سیمرغ نامه ۳

ضمیمه ادبیات داستانی آفتاب صبح نیشابور و انجمن داستان سیمرغ

آفتاب صبح نیشابور

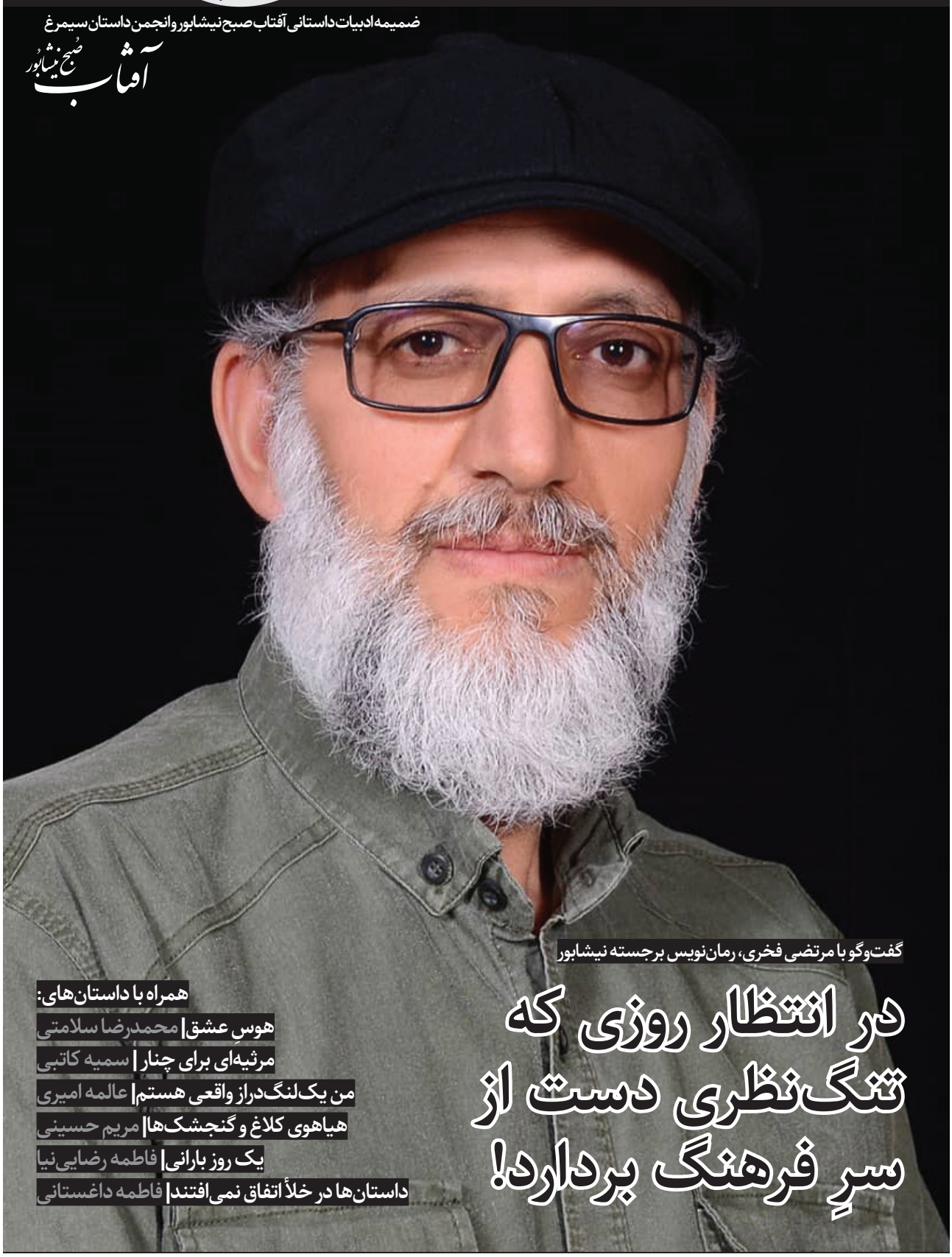

گفت‌وگو با مرتضی فخری، رمان‌نویس برجسته نیشابور

در انتظار روزی که تنگ‌نظری دست از سرِ فرهنگ بردارد!

همراه با داستان‌های:

هوسِ عشق | محمدرضا سلامتی

مرثیه‌ای برای چنار | سمیه کاتبی

من یک لنگ‌دراز واقعی هستم | عالمه امیری

هیاهوی کلاغ و گنجشک‌ها | مریم حسینی

یک روز بارانی | فاطمه رضایی‌نیا

داستان‌ها در خلأ اتفاق نمی‌افتند | فاطمه داغستانی

شناسنامه

سیمرغ نامه ۳

دوهفته‌نامه آفتاب صبح نیشابور
ضمیمه ادبیات داستانی-۳
طرح سیمرغ روی جلد: دانیال ملانوروزی
عکس صفحه دو: سیمرغ ۲۵ متری
بوستان سیمرغ نیشابور - اثر رضا و
میثم هادیانی - عکس: جعفر عمارلو

صاحب‌امتیاز: مهدی علوی
مدیر مسئول: سمانه راسخی‌نیا
سردبیر: حسن خواجوئی
نیشابور - میدان خیام- مسیح ۱۵
۳۰۰۰۲۵۰۲۲۲۳۴۰۷
aftabeneyshabur@gmail.com

دبیر: مصطفی بیان
کارشناس داستان: فاطمه داغستانی
و جعفر توزنده‌جانی
ویراستار: سوری رحیمی
عکس: سارا کمالیان

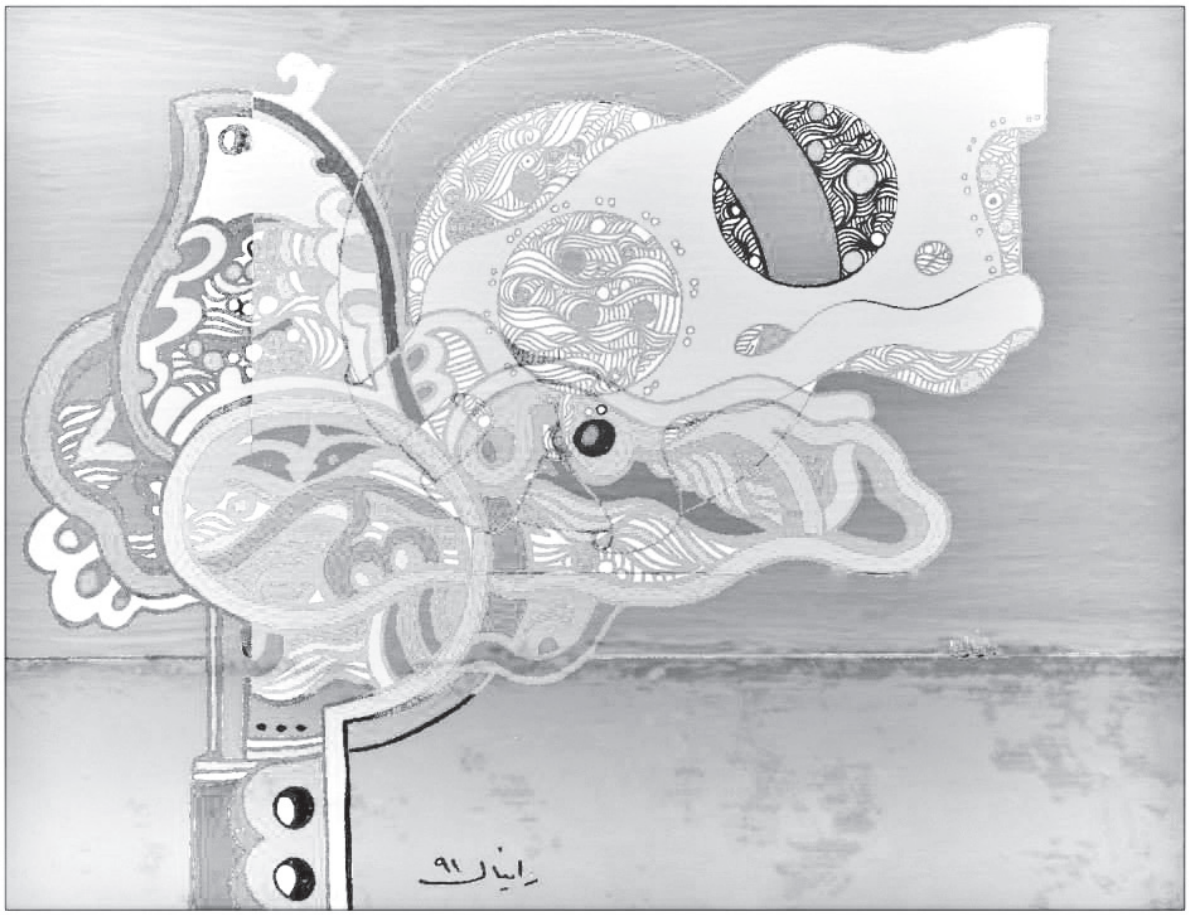

طرح سیمرغ اثر دانیال ملانوروزی

پیش‌سخن

مصطفی بیان
موسس و دبیر انجمن داستان سیمرغ نیشابور

گاهی به موضوعی علاقه‌مند می‌شویم و دوست داریم درباره‌اش بنویسیم یا ساعت‌ها حرف بزنیم و این آغاز ارتباط ما با ادبیات و کتاب است؛ شیفتهٔ «داستان» می‌شویم، پس از پایانش ماجرا همچنان برای ما ادامه دارد و ساعت‌ها راجع به آن فکر می‌کنیم؛ حتی خواندنش را به دیگران هم پیشنهاد می‌دهیم و دوست داریم با اطرافیان‌مان بارها درباره‌اش حرف بزنیم، مرورش کنیم و راغب می‌شویم در خصوص آن بنویسیم، با نویسنده یا مترجمش گفت‌وگو کنیم؛ با بیشتر خواندن و سخن گفتن درباره‌اش، آن را در حافظهٔ جمعی‌مان ثبت می‌کنیم.

با «داستان» جهانِ اطراف‌مان را گسترده‌تر می‌کنیم، ما را از اتاق‌مان بیرون می‌آورد؛ از محله، خیابان و شهرِ آشنا به دنیای وسیع‌تری می‌کشاند و باعث می‌شود با دیگران، یعنی آدم‌های بیشتری آشنا شویم؛ همه‌چیز حولِ همین است: «دیگری»! داستان و رمان، ما را با «دیگری» روبه‌رو می‌کند؛ خوانندهٔ داستانِ «دیگری» را می‌بیند و نویسندهٔ داستان خودش را جای «دیگری» می‌گذارد. داستان به ما نشان می‌دهد، آدم‌های بسیار متفاوت دیگری هم در اطرافِ ما هستند؛ حقیقتاً معلمی است که شیوه‌های متفاوتِ رفتاری را ترسیم می‌کند و می‌فهماند که باید صدای دیگران را هم شنید!

ادبیات داستانی گشایندهٔ چنین درهایی است.

شمارهٔ سوم ویژه‌نامهٔ «سیمرغ‌نامه» منتشر شد؛ دفتری برای داستان و نقد داستان برای بچه‌های نیشابور که به‌همت «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» و همکاری «نشریهٔ آفتاب صبح نیشابور» منتشر می‌شود؛ قرار است «سیمرغ‌نامه»، آگاهی نو و تلاشی برای امتداد این راه بلند ادبیات داستانی نیشابور بزرگ باشد. امیدواریم بتوانیم روزی کتابِ «سیمرغ‌نامه» را منتشر کنیم.

«سیمرغ‌نامه» دعوت به خواندنِ داستان است.

در این شماره داستان‌هایی از جوانانِ نیشابوری: محمدرضا سلامتی، سمیه کاتبی، عالمه امیری، مریم حسینی و فاطمه رضایی‌نیا به همراه نقد آن‌ها منتشر کردیم؛ همچنین در این شماره مصاحبه‌ای داشتیم با رمان‌نویسِ مطرحِ نیشابور و نیز کشورمان، مرتضی فخری، دربارهٔ جهانِ داستانی‌اش.

و در ادامه قدردانم از خانم فاطمه داغستانی، کارشناس داستان که با صبر و دقت داستان‌ها را مطالعه، داوری و نقد کرد و همچنین از آقای حسن خواجویی، سردبیر محترم و هیئت تحریریهٔ «آفتاب صبح نیشابور» برای حمایت‌هایشان از انجمن داستان سیمرغ نیشابور.

گفت‌وگو با مرتضی فخری، رمان‌نویس برجسته نیشابور:

در انتظار روزی که تنگ‌نظری دست از سرِ فرهنگ بردارد!

مرتضی فخری، رمان‌نویس مطرح کشورمان ۵ اردیبهشت۱۳۵۱ در روستای باغشن نیشابور چشم به جهان گشود. وی کارشناس تاریخ است. تجربهٔ روزنامه‌نگاری هم دارد؛ اولین رمانش در سال ۱۳۸۰ با عنوان «لیلای پاییز» منتشر شد و تا به امروز ۱۸ عنوان رمان از مرتضی فخری در داخل و خارج از کشور راهی بازار کتاب شده‌است که مهم‌ترین آن‌ها: «دشت سوخته»، «حوریه»، «مهبوط»، «لیلیا»، «گورکن»، «سی گاو» و «کفتار» است؛ همچنین رمانِ هشت جلدی «مردم رنج» و رمان‌های «برادران تاریکی»، «نصوح سیاه»، «زنده‌گور» و «مست‌مرگی» توسط انتشارات مهری لندن به چاپ رسیده‌است. جدیدترین رمانِ مرتضی فخری با عنوانِ «پوستین تلخ» را سالِ گذشته، انتشارات افراز راهی بازار کتاب کرد. از مهم‌ترین جوایز ادبی که دریافت کرده‌است، جایزهٔ ادبی رمان متفاوت سال ۱۳۸۹ برای رمانِ «مهبوط» و جایزهٔ ادبی «واو» برای رمانِ «بغض سرخ» است؛ همچنین رمانِ «کفتار» در سال ۱۳۹۸ در فهرست نامزدهای نهایی جایزهٔ ادبی «مهرگان» قرار گرفت. در دی ماهِ سالِ ۱۳۹۶ در آیین پایانی سومین جایزهٔ داستان سیمرغ از مرتضی فخری تقدیر شد و ایشان نشانِ افتخاری جایزهٔ داستان سیمرغ را از دست خدابخش صفادل، شاعر خوش‌قریحه نیشابوری و جعفر توزنده‌جانی، داستان‌نویس مطرح کودک و نوجوان، دریافت کردند. آنچه خواهید خواند گفت‌وگویی با رمان‌نویس موفق و مطرح کشورمان دربارهٔ جهان داستانی‌اش است.

چرا می‌نویسید؟

«سوال شما را در پشتِ جلدِ رمان «مهبوط» پاسخ‌داده‌ام؛ وقتی دخترم فریده از من می‌پرسد: «پدر، چرا این قدر می‌نویسی!؟» من به او پاسخ می‌دهم: «تو چرا این‌قدر نفس می‌کشی!؟» دخترم می‌گوید: «خوب معلومه، اگر نفس نکشم، می‌میرم...» من هم به او می‌گویم: «اگر ننویسم، می‌میرم!».

یعنی نوشتن مساوی زندگی‌کردن است؟

دقیقاً، هم نوشتن برای من برابر با زندگی است؛ هم خواندن رمان و کتاب برای خواننده‌ها؛ هنر و به‌خصوص نوشتن، پنجره‌ای است به‌سوی باید بودن‌ها؛ نویسنده باید بودن‌هایش را در نوشتن‌هایش دنبال کند. از آن طرف خواننده، با خواندن هر رمانی، بار دیگر به دنیا می‌آید و زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کند. او با هم‌ذات‌پنداری با قهرمان‌های رمان‌ها در غم و شادی آن‌ها شریک می‌شود و تجربیات آن‌ها را تجربه می‌کند. اغراق نیست، اگر بگوییم، یکی از دلایل مهم عقب‌ماندگی کشور ما، عدم رویکرد مردم به خواندن رمان است؛ جایی می‌خواندم، مردم اسکاتلند یکی از خوشبخت‌ترین مردمان جهان‌اند، طبق آمار ۳۰ درصد مردم‌شان نویسنده‌اند و هر اسکاتلندی در سال به‌طور متوسط چهل رمان مطالعه می‌کند.

به‌نظر شما، دلیل استقبال نکردن مردمِ ما از رمان چیست؟

بحث فقط رمان و داستان نیست، مگر از نمایشنامه استقبال می‌کنند؟ دغدغهٔ امروز مردم ما بیشتر تأمین هزینه‌های زندگی است تا هنر و به‌خصوص رمان؛ این بلای فرهنگی...! سؤال این است، چرا غرب پیشرفت کرده و ما عقب مانده‌ایم؟! جواب شما در یک نقاشی است که از سی‌صد سال قبل در سوئیس مانده، نقاشی خانواده‌ای روستایی که در اوج گرسنگی یک سیب‌زمینی را با دقت برای هم قسمت می‌کنند؛ اما در پس‌زمینهٔ آن، شما یک کتابخانه می‌بینید. در غرب وقتی نویسنده‌ای می‌میرد، سه روز عزای عمومی اعلام می‌کنند؛ ولی در کشور ما، همسایه‌ام نمی‌داند که من نویسنده‌ام؛ تازه بداند هم برایش مهم نیست! او فقط گرفتار نان شبش هست؛ البته این معضل مربوط به حالا نیست، می‌گویند؛ وقتی مولوی وارد خانه‌اش می‌شود، می‌بیند مستخدمش روی کاغذهای مثنوی‌اش خوابیده، داد می‌زند و می‌گوید: «تو اصلاً می‌دانی روی چه خوابیده‌ای!؟» به گمانم ما از همان نسلِ مستخدمِ مولوی هستیم.

وقتی دربارهٔ شخصیت‌های داستانی مانند «مردم رنج» «کفتار» و «سی‌گاو» می‌نویسید، تا چه اندازه دربارهٔ خودتان می‌نویسید؟

سؤال خیلی خوبی است، اصلاً نویسنده در هر رمانش در حال نقاشی خودش و افراد اطرافش هست؛ غیر از این ممکن نیست. شاید باور نکنید، گاو عاشق و عارفِ «سی‌گاو» خود منم! مردِ سرگردانِ «مردم رنج»، مرتضی فخری سرگردانی است که تکلیفش با خودش و مردمش و تاریخش نامشخص است و کفتارِ «رمان کفتار»،

روی سکهٔ کفتارگون مرتضی فخری است؛ همچنین دیگر رمان‌ها یا در رمان «برادران تاریکی»، ما به‌ظاهر برادریم؛ ولی در باطن اگر صحبت از منافع پیش بیاید، به‌روی هم خنجر می‌کشیم.

● **در میان بسیاری از نویسندگان ایرانی مانند: صادق هدایت، محمود دولت‌آبادی، عباس معروفی و... کدام یک‌شان برای شما مهم و تأثیرگذار بوده‌است؟**

همه‌شان! هرکدام در برهه‌ای از زمان روی آثارم تأثیر گذاشته‌اند؛ از «دولت‌آبادی» بومی نوشتن را آموختم، از «معروفی» به‌روز نوشتن را! البته ناگفته نماند، تأثیر نویسندگان خارجی بیشتر بوده‌است؛ مثل «مارکز [گابریل خوزه گارسیا مارکِز] (اسپانیایی: Gabriel José García Márquez؛ ۶ مارس ۱۹۲۷ – ۱۷ آوریل ۲۰۱۴)» و «[آدلاین] ویرجینیا وولف (Adeline Virginia Woolf۲۵ ژانویه ۱۸۸۲ – ۲۸ مارس ۱۹۴۱)»! این تأثیر طبیعی بوده و باید هم باشد؛ مانند «مارکز» که در توصیف‌هایش سخت متأثر از «ویرجینیا وولف» بوده‌است؛ طبعاً نویسندگان هم‌دیگر را کامل می‌کنند.

● **بیش از بیست سال پیش که شروع به نوشتن و انتشار کردید، تاکنون صحنهٔ ادبی ایران چگونه تغییر کرده‌است؟**

پیشرفت ادبیات ایران، دقیقاً انعکاسی از خود جامعهٔ ماست؛ در ساخت اتومبیل چقدر پیشرفت کرده‌ایم؟ ادبیاتمان نیز همین‌طور است؛ چون دغدغهٔ جامعه، هنر و ادبیات نیست؛ یعنی سیستم، کاری کرده که دغدغهٔ مردم به‌جای هنر و ادبیات، نان شب باشد؛ البته ما صاحب رمان‌های بزرگی هستیم: «کلیدر»، «سمفونی مردگان»، «بوف کور» و خیلی رمان‌های دیگر، ولی کافی نیست.

● **آیا نوشتن در طول زمان برای شما آسان‌تر شده یا سخت‌تر؟**

یکی از بدشانسی‌هایم در اول نوشتنم، آشنا شدن با داستان‌های فرم‌گرا بود؛ در «لیلای پاییز» می‌خواستم فرم را بر خواننده تحمیل کنم، خیلی به‌سختی توانستم خودم را در آثار بعدی از بندِ فرم رها کنم. خوشبختانه هرچه جلوتر می‌روم، سعی می‌کنم سهل و ممتنع بنویسم؛ یعنی در باطن وفادار به فرم و در ظاهر ساده، برای خواننده. برای همین هرچه بیشتر رمان می‌نویسم، تلاش می‌کنم خواننده لذت ببرد؛ یعنی به‌محض این که رمان را در دست می‌گیرد دیگر زمین نگذارد، اتفاقی که بعد از «کفتار» افتاد. یکی از خواننده‌هایم می‌گفت: «با خانواده به کلات نادری رفته بودیم، داشتم رمان کفتار را می‌خواندم؛ آن‌قدر درگیر این رمان بودم که نفهمیدم چطوری رفتیم، چه گذشت و کِی برگشتیم. آن‌قدر که من را تحت‌تأثیر قرار داده بود!»

● **اسطوره و افسانه، در آثار شما جایگاه ویژه‌ای دارد؛ بخش مهمی از داستان‌هایتان در مراجعه به افسانه‌ها و اسطوره‌ها معنا می‌یابد، چرا؟ اصولاً چرا وارد افسانه و اسطوره شدید؟**

مهم‌ترین دلیل علاقه‌مندی من به افسانه‌ها مادرم بود؛ او مُصرّ بود که شب‌ها بچه‌هایش را دور خودش جمع کند و افسانه بگوید. به‌طوری که در دههٔ هفتاد، من چنان شیفتهٔ افسانه شدم که راه افتادم در روستاهای خراسان برای جمع‌آوری آن و خوشبختانه گنجینهٔ بزرگی به‌دست آوردم که همیشه از آن سود برده‌ام!

ولی چرا این‌قدر مهم است؟ بی‌شک یکی دیگر از دلایل عقب‌ماندگی ما بی‌توجهی به پیشینهٔ فرهنگی‌مان است؛ شما اگر نگاهی به جامعهٔ ژاپن و چین بیندازید، می‌بینید اگرچه صنعتی شده‌اند؛ اما از پیشینهٔ فرهنگی‌شان نبریده‌اند، افسانه‌ها و اسطوره‌هایشان را از یاد نبرده‌اند؛ ما به این‌ها به دیدهٔ حقارت می‌نگریم. شاید باور نکنید، یکی از همین دوستان نویسنده، من را به‌دلیل اصرار برای حفظ این گنجینه و بیش از بیست سال تلاش برای داخل کردن افسانه‌ها در ادبیات ایران سرزنش می‌کرد! می‌گفت: «عصر این قصه‌ها گذشته.»

حال این که اجداد ما با ساخت افسانه داده‌های درونشان را فریاد می‌زنند و می‌خواستند آرزوهای نهفته‌شان را زنده نگه‌دارند و هنوز یونانیان افسانه‌ها و کتب سه‌هزار سال پیش خود را دارند؛ مثلاً من الآن دارم رمان «افسانهٔ چوخدا» را می‌نویسم، داستان مردی که گرفتار دره‌ای با میوه‌های تلخ می‌شود که برگ‌های درختانش و آبش هم تلخ است، همه‌چیزش تلخ... و در جایی از این رمان ـ افسانه، روحِ قهرمان با اسبی عوض می‌شود؛ قهرمان که آدم بدی شده، مجبور است مثلِ اسب نجیب زندگی کند و آن اسب مجبور است مثلِ قهرمان بد باشد؛ واقعاً داستان عجیبی است، در کجای ادبیاتِ دنیا شما به چنین داستانی برمی‌خورید!؟ یا در رمان «مردم رنج» ما شاهد افسانهٔ درخت طوبی هستیم که یکی از افسانه‌های بزرگ و زیبای خراسان است. در این افسانه همه می‌خواهند از رودخانهٔ مرگ بگذرند، به درخت طوبی برسند و با خوردن میوهٔ آن جاودانه بشوند؛ افسانهٔ پُرحادثه‌ای که دوهزار صفحه است. به شما قول می‌دهم، زمانی نسلی بیایند و این‌ها برایشان چنان ارزشمند باشد که از آن فیلم و تئاتر بسازند و به داشتن چنین افسانه‌های عمیقی افتخار کنند.

● **به‌نظر شما چنین نسلی چه زمانی خواهد آمد؟**

وقتی که سیاستِ تنگ‌نظری، دست از سر فرهنگ بردارد!

● **آیا مرتضی فخری از نیشابور هم می‌نویسد؟**

من غیر از نیشابور جای دیگری را بلد نیستم، بنویسم؛ درست مثل مارکز که جهان افکارش فقط کلمبیاست و ماکاندو [ماکاندو، (به اسپانیایی: Macondo) نام شهرک تخیلی در رمان «صد سال تنهایی» اثر گابریل گارسیا مارکز است] که جغرافیای خیال اوست. یکی از خواننده‌های آثارم به من گفت: «ما دیگر نیاز نداریم به نیشابور بیاییم؛ با خواندن رمان‌های شما، انگار آن‌جا در حال زندگی هستیم!»

● **چطور می‌شود در منطقه‌ای با جغرافیای محدود، این‌قدر گستردگی ایده، برای نوشتن وجود داشته باشد؟**

نیشابور منطقهٔ جغرافیایی خاصی نیست، تاریخچهٔ سرنوشتی است؛ شما وقتی رمان «مردم رنج» را می‌خوانید، درست است که داستان در نیشابور اتفاق می‌افتد، (البته همهٔ رمان‌های من در نیشابور اتفاق می‌افتد)؛ ولی در اصل شما دارید تاریخ هفت‌صد سالِ ایران را مطالعه می‌کنید، درست است از وقتی که مغول حمله کرد و به شهادت عطار ختم شد و تا حالا که جامعه درگیر تنش‌های گوناگون است.

> **نیشابور منطقهٔ جغرافیایی خاصی نیست، تاریخچهٔ سرنوشتی است؛ شما وقتی رمان «مردم رنج» را می‌خوانید، درست است که داستان در نیشابور اتفاق می‌افتد، (البته همهٔ رمان‌های من در نیشابور اتفاق می‌افتد)؛ ولی در اصل شما دارید تاریخ هفت‌صد سالِ ایران را مطالعه می‌کنید، درست از وقتی که مغول حمله کرد و به شهادت عطار ختم شد و تا حالا که جامعه درگیر تنش‌های گوناگون است.**

● **به‌نظر شما، چرا نیشابور امروز ابرشهر دیروز نیست؟**

خیلی واضح است! آدم‌های بزرگ شهرهای بزرگ را می‌سازند؛ ولی آدم‌های کوچک و کوتاه‌بین، شهرها و تمدن‌های کوچک! تا زمانی که نیشابوری‌ها کوچک فکر کنند تا وقتی که نتوانند هم‌دیگر را کنار هم ببینند و دنبال شایسته‌سالاری نباشند، رسیدن به ابرشهر خواب‌وخیالی بیش نیست.

● **در جهانِ ادبیِ مرتضی فخری، تا آن‌جا که من کنجکاوی‌ام یاری می‌کند؛ بلوغ از جمله مفاهیم مهمی است که بارها به آن رجوع شده‌است؛ فکر می‌کنم بلوغ به‌شکل جسمانی، فردی، تاریخی و فلسفی برای شما اهمیت ویژه‌ای دارد.**

شاید به این خاطر است که احساس می‌کنم، جامعهٔ ما نابالغ است! ما در حال شدن و بلوغ هستیم. جامعه‌ای که تا صد سال قبل، درگیر خریدوفروش زن‌ها بود؛ حتی سندی هست از اواخر دوران قاجار که وقتی می‌خواهند زنی را بفروشند، از واژهٔ یک رأس استفاده می‌کنند؛ یعنی او را برابر حیوان می‌شمردند! جامعه‌ای که وقتی رضاخان بر سر کار می‌آید، اولین بخشنامه‌ای که صادر می‌کند؛ این است که مردم، آن هم مردمِ تهران، «پایتخت»، حتماً باید هفته‌ای یک بار حمام بروند و آب حیاط‌هایشان را در کوچه رها نکنند. چرا نابالغ مانده‌ایم!؟ چون نمی‌توانیم، هم‌دیگر را در کنار هم تحمل کنیم؛ چه در خانواده، چه در اقتصاد، چه در سیاست و چه در فرهنگ! چرا نابالغ هستیم؟ چون آباد شدن زندگی خودمان را منوط به ویرانی دیگران می‌بینیم! چرا نابالغ هستیم؟ چون مطالعه نمی‌کنیم، نمی‌خوانیم و خودمان را همه‌چیزدان می‌دانیم. رمان می‌کوشد، این ناپختگی را به تصویر بکشد؛ البته، فقط تصویر نه قضاوت. چون نویسنده فقط گزارشگر کفِ جامعه است نه قاضی یاجامعه‌شناس.

● **درباره فرم و محتوا صحبت کنید، قبل از شروع داستان کدام برای شما مهم است؟**

فرم و محتوا درست شبیه دو بال کبوترند؛ کبوتر بدون هیچ کدام قادر به پرواز نیست. هر دو برای من مهم است، برای همه باید مهم باشد؛ ولی مشکل این‌جاست که

نویسندگان تازه‌کار، برای این‌که خودی نشان بدهند؛ سعی می‌کنند، داستانی بنویسند که فرم بر محتوا غالب باشد و این باعث رنجش خواننده می‌شود؛ کاری که من در شروع نوشتنم می‌کردم.

دربارهٔ محدودیت و سانسور صحبت کنید؛ تعدادی از آثار شما غیرقابل چاپ اعلام شده و آن‌ها را در خارج از کشور منتشر کردید.

متأسفانه سانسور بلای جان تمدن است. این‌که سیستم داد می‌زند که ما داریم به‌سمت تمدن بزرگ اسلامی پیش می‌رویم، بلوف است. هر دانشجوی تاریخ که دو ترم درس خوانده باشد، می‌داند که شکل‌گیری و گسترش تمدن‌ها نیاز به دو بال دارد: یکی آزادی بیان و دیگری تضارب آرا؛ که متأسفانه هیچ‌کدامش در جامعهٔ ما نیست. شما اگر به سیر تاریخِ تمدنِ اسلام بنگرید، می‌بینید هروقت در جامعهٔ اسلامی این دو بودند، از آن ابوعلی سینا و حافظ و مولوی و... درآمده‌است؛ اما وقتی حکّامی آمدند که تصور کردند آن‌ها و همفکران‌شان درست فکر می‌کنند و بقیه باید خفه‌خون بگیرند، تمدن اسلامی درجا زد. به‌خصوص از وقتی‌که مغول آمد و کم‌کم جامعه به‌سوی صوفی‌گری، بعد امنیتی‌شدن، سیاسی‌شدن و ارعاب پیش رفت. اوجش در زمان صفویه است؛ اوایل صفویه، جامعه‌ای باز بود؛ اما به‌مرور آن‌قدر شاهان این دوره سخت گرفتند که ما شاهد فرار نخبه‌ها به هند، اروپا و چین هستیم؛ درست اتفاقی که همین حالا در حال تکرار است.

متأسفانه بادِ سانسور، رمان‌های من را هم در برگرفته؛ به‌خصوص از وقتی که «سی‌گاو» چاپ و سپس ناجوانمردانه جمع‌آوری شد. علت هم این است، برخی از آقایان فکر می‌کنند، برای ماندن باید سیستمی را طراحی کنند که همهٔ مردم مثل آن‌ها فکر کنند که برخلاف آن نوع نگاه، لحظه ترک خوردن و بعد فروریختن دیوارها درست از ساعت خاموشی اجباری اندیشه آغاز می‌شود. شما وقتی به جامعه اجازهٔ تضارب آرا می‌دهی؛ یعنی داری برای دیگ پُر از بخار جامعه، سوپاپ اطمینان درست می‌کنی؛ وقتی به‌مرور این سوپاپ‌ها را ببندی، بالاخره روزی این دیگ ظرفیتش تکمیل خواهد شد.

چرا به کارهای من حساس شده‌اند!؟ چون من آدمی مذهبی هستم، رمان‌های من هم معناگراست؛ جامعهٔ مذهبی را می‌شناسم، تنها کاری که کرده‌ام، آینه‌ای برداشته‌ام و دارم این جامعهٔ به‌ظاهر مذهبی و در باطن، بسیار ریاکار را منعکس می‌کنم؛ این درست مصداق امر به معروف و نهی از منکر است که آن‌ها مدعایش را دارند و من در عمل آن را به‌کار بسته‌ام.

چرا به کارهای من حساس شده‌اند!؟ چون من آدمی مذهبی هستم، رمان‌های من هم معناگراست؛ جامعهٔ مذهبی را می‌شناسم، تنها کاری که کرده‌ام، آینه‌ای برداشته‌ام و دارم این جامعهٔ به‌ظاهر مذهبی و در باطن، بسیار ریاکار را منعکس می‌کنم؛ این درست مصداق امر به معروف و نهی از منکر است که آن‌ها مدعایش را دارند و من در عمل آن را به‌کار بسته‌ام. حالا اگر آقایان خوش‌شان نمی‌آید، من چه تقصیری دارم؟! آن‌ها درست مثل کودکی هستند که دوست دارد، آشغال‌های خانه‌اش را به‌جای جارو کردن، زیر فرش پنهان کند؛ ولی نمی‌داند بالاخره روزی این فرش کنار می‌رود، آشغال‌ها دیده می‌شود و بادی همهٔ خانه را دوباره پُر از زباله می‌کند.

شما اشاره کردید به رمان معناگرا؟ آیا این روزها چنین رمان‌هایی بازار دارد؟

متأسفانه‌خیر!

چرا؟

دلیلش این است که جامعه و به‌خصوص نسل داستان‌خوان در برابر دین، معناگرایی و مقوله‌هایی از این دست جبهه می‌گیرند؛ آن هم به این دلیل که می‌بینند کسانی دم از معناگرایی می‌زنند که بدترین رفتارهای مادی‌گرایی را از خود نشان می‌دهند.

دربارهٔ جدیدترین کارتان بگویید، در حال حاضر چه می‌نویسید؟

یک مجموعه داستانِ بلند دارم که زیر چاپ هست و نشر افرازِ تهران می‌خواهد «آرزورسان» را چاپ کند. در این مجموعه، داستان‌ها به‌ظاهر متفاوت، ولی در باطن یکی هست. قهرمان‌های این داستان آرزوهایی دارند و آرزورسانی، سراغ‌شان می‌آید و آرزوهایشان را برآورده می‌کند؛ البته بیشتر به افسانه پهلو می‌زند.

در حال نوشتن چه رمانی هستید؟

در حال حاضر دارم رمان «سگ‌لرزی» را می‌نویسم که آن هم متشکل از افسانه ـ داستان است. رمان «سگ‌لرزی» متأثر از دوران روزنامه‌نگاری من در مشهد است، داستانِ جوانِ پاک و صادقی که وارد مجموعهٔ به‌ظاهر مذهبیِ روزنامه‌نگاری می‌شود؛ هرچند سعی می‌کند خودش را پاک نگه دارد، نمی‌تواند؛ یعنی شرایط، طوری رقم می‌خورد که اطرافیانش او را آرام‌آرام به آدمی بدل می‌کنند که مصداق این ضرب‌المثل است: خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو!

کدام‌یک از آثارتان را بیشتر دوست دارید؟

پاسخ به این سؤال سخت است؛ مثل این که از پدری بپرسید: «کدام‌یک از فرزندانت را بیشتر دوست داری؟» ولی... خوب، برخی از آثار از دستِ نویسنده درمی‌رود؛ یعنی یک‌جوری انگار از آسمان، کفِ دستِ نویسنده می‌گذارند؛ مثل رمان «کفتار»! مثل «مهبوط»! مثل رمان «مردم رنج»! مثل «برادران تاریکی»، «بسملگاه» و «مست‌مرگی»! طبیعی است که همهٔ آثار نویسنده کامل نباشد؛ دقیقاً مثل شاعر می‌ماند. حافظ بیش از پانصد غزل دارد؛ ولی چهل پنجاه غزلش شاهکار است! قرار نیست، همهٔ کارهای هنرمند خوب باشد. شما باید پنجاه سال بنویسی، تا از سی چهل اثر، پنج اثر با اهمیت بیرون بیاید؛ مثل صادق هدایت! برخی از داستان‌های صادق هدایت، اگر اسم ایشان در میان نباشد؛ اصلاً ارزش خواندن ندارد! ولی وقتی به «بوف کور» می‌رسی یا به «سمفونی مردگان» عباس معروفی و «کلیدر» محمود دولت‌آبادی، باید سر خم کنی!

شما را همیشه در برابر بزرگان ادبیات داستانی ایران متواضع دیده‌ام، چرا؟!

حتماً شما انیمیشن موانا را دیده‌اید، رئیس قبیله تمام فکروذکرش این است که دخترش یک سنگ روی سنگ بگذارد و جزیره را حتی به اندازهٔ یک سنگ بالا ببرد؛ هرکسی که رمان یا داستانی می‌نویسد، یک سنگ بر بنای ادبیات ما می‌افزاید، به‌خصوص وقتی که این سنگ، مثل سنگ‌های اهرام مصر باشد. تواضع در برابر بزرگی، چیزی از آدم کم نمی‌کند؛ بلکه بر آدم می‌افزاید. ما خراسانی‌ها باید به دولت‌آبادی افتخار کنیم، این را سبزواری‌ها خوب درک کرده‌اند، مرتب در نشریه‌هایشان و در دانشگاه‌هایشان سراغ بزرگ‌شان می‌روند؛ ولی در نیشابور انگار گرد مرگ پاشیدند! یک «شفیعی کدکنی» داریم، انگار که نداریم!

در نوشتنِ کدام اثرتان اذیت شدید؟

هیچ‌کاری مثل رمانِ «مردم رنج»، رنجم نداد! به این دلیل که هم می‌خواستم در یک رمان، تاریخ هفتصدسالهٔ ایران را بیاورم هم این که طولانی شد؛ شش سال نوشتنش طول کشید و کلی قرض کردم و مجبور شدم خانه‌ام را بفروشم تا از شر طلبکارها راحت شوم؛ رمانی که دو جلد آن دربارهٔ جنگ است و به‌تصویر کشیدن ایثار و ازخودگذشتگی مردانی که نگذاشتند، وجبی از این خاک دست دشمن بیفتد. دقیقاً همین جا می‌شود، به راز عقب‌ماندگی جامعهٔ ما پی برد؛ نویسنده‌ای آن هم در شهرستان، شش سال تمام، یک رمانی می‌نویسد و در نهایت آن را در خارج از کشور چاپ می‌کند؛ ولی مردم شهرش انگارنه‌انگار اتفاقی افتاده! حالا مقایسه کنید، با فرانسه که وقتی ویکتور هوگو در حال نوشتن «بینوایان» بود، مردم بعد از چاپ جلد اول مرتب به خانه‌اش می‌رفتند و منتظر بودند تا جلد دومش چاپ بشود.

نظرتان را دربارهٔ جوایز ادبی بگویید.

جوایز ادبی به نویسندگان هم انگیزه می‌دهد، هم آن‌ها را مأیوس می‌کند. انگیزه می‌دهد که بیشتر کار کنند؛ وقتی مأیوس می‌شوند که دل به آن‌ها می‌بندند و جایزه نمی‌گیرند. در حالی که نویسنده، نه برای جایزه و دیده شدن، بلکه باید روح خودش را در نوشته‌هایش نقاشی بکند؛ همان‌طور که گفتم، جوایز ادبی به نویسنده انگیزه می‌دهد؛ مثلاً همین جایزهٔ سیمرغ شما. بارها گفته‌ام که این جایزه مثلِ چراغی است در شبی ظلمانی. وقتی‌که همه درگیر نان شب‌شان هستند، وقتی از مسئولان بخاری بلند نمی‌شود و اسیر روزمرگی شده‌اند، جناب آقای بیان پیدا شده و دغدغهٔ پیشرفت نویسندگی این شهر را دارد؛ این خیلی مهم است و کاری باارزش است.

برای نویسندگان جوان و علاقه‌مندان به‌نویسندگی چه توصیه‌ای دارید؟

نویسندگی دقیقاً مثل رانندگی است و استعدادی ذاتی. ولی وقتی کامل می‌شود که ابزارهای خاص آن شناخته بشود، خواندنِ فنونِ داستان مهم‌ترین کارِ نویسندهٔ تازه‌کار است و این‌که نویسنده، وقتی موفق است که بومی ببیند و جهانی فکر کند؛ دقیقاً کاری که مارکز کرده‌است.

هوسِ عشق

محمدرضا سلامتی
متولد سال ۱۳۸۱
دانشجوی
دانشگاه فرهنگیان

محمد قصدش کمک بود، نه هوسی و نه هوایی؛ در آن گیرودار، حتی هوایی هم نبود؛ برای همین، نفسش بند آمده بود! گاوگیجه گرفته بود، هیجانی آتشین تمام وجودش را فراگرفته بود! نمی‌دانست که کمک کردن به دختر همسایه درست است که القصه شاهزادهٔ قلبش هم بود یا لمس نکردن تبِ دستان معشوق و تفکر در مورد آخرتی که آتشش سوزان‌تر از تبِ دستانِ زهرا بود. در سرش غوغا و دعوا بود؛ انگار صدای زدوخورد فرشته‌های روی شانه‌اش را هم می‌شنید. از همان‌هایی که شارعِ کریم در موردشان می‌فرماید کرام‌الکاتبین. فرشتهٔ سمت راست، مشتی به چانهٔ فرشتهٔ سمت چپ زد و گفت: «هان! محال است که بگذارم جوان به این خوبی را با گرمای دستِ نامحرم از راه بدر کنی؛ مگر شهرِ هرت است؟ حتی اگر اتفاقی هم بیفتد، نمی‌گذارم این‌ها را بنویسی!»

فرشتهٔ سمتِ چپ قیافهٔ حق‌به‌جانبی گرفت و با خونسردی تمام گفت: «زکی! به ما می‌گفتند که فرشته‌های شانهٔ راست صادق‌اند و گناه و معصیت در کارشان نیست، چه در کار تحریرشان، چه در امور معاش‌شان. اولاً که آق‌محمدِ قصهٔ این نویسنده، جوان نیست. می‌بینی که نه ریشی دارد و نه پشمی؛ تازه حتی هردویمان دیده‌ایم که شاشش هم کف نکرده‌است؛ البته یادمان نبود که سرکار عالی در مستراح چشمان‌تان را می‌بندید... مخلص کلام این‌که آق‌محمدِ گل جوان نیست و نوجوان است؛ نوجوان اگر نوجوانی نکند پس چه کسی بکند؟ ثانیاً آن‌چنان خبری هم نیست، گرمای ساده است، از دستی به دست دیگر. کأنه که محمد دست پدربزرگش را گرفته باشد، چه توفیری می‌کند؟ گرما گرماست دیگر؛ هیچ‌جای قرآن هم نگفته‌اند که گرمای دست زن و مرد فرق می‌کند؛ این قوانین را هم نمی‌دانم شما از کجایتان در آورده‌اید؟ بگذارید این نوجوان ذوق کند، اولِ شروشوری‌اش. ثالثاً، بنده مأمور نوشتن امورِ عشق‌وحال و عیش‌ونوش آق‌محمد هستم، وسوسه‌کننده کسِ دیگری است. من فقط می‌نویسم... این‌ها را مگر در کلاسِ توجیهی یادتان نداده‌اند؟ رابعاً، جلو من را می‌توانی بگیری، درست؛ جلو نویسنده را هم می‌توانی بگیری؟»

محمد شانه‌هایش را تکاند؛ حالا کمی جو آرام‌تر بود، می‌شد بهتر تصمیم گرفت؛ اما هنوز در سرش دعوا بود! «دیانت؟ یا دنیا؟ دستش را بگیرم یا نه؟! کمکش کنم یا نه؟ ولی گرمای دستانش... نه! خب نیت من که خیر است، هوس نیست؛ پس طبعاً گناهی هم نیست.»

دستانش را گرفت، محکم هم گرفت؛ فرشتهٔ شانهٔ راست که تازه دوباره خودش را مستقر کرده بود، استغفرالله غلیظی قورت داد و چشمانش را بست؛ اما فرشتهٔ شانهٔ چپ فقط می‌نوشت، هیچ نمی‌گفت. دستان زهرا در دستان محمد بود؛ اما نه از روی هوس، از روی کمک به خلق‌الله. اصلاً مگر نه این‌که کمک به خلق‌الله یکی از حَسناتِ مقبول است؟ خب این هم همان است دیگر؛ حالا این خلق‌الله می‌خواهد معشوق باشد یا منفور. حاکم باشد یا محکوم. به‌هرحال هرچه که باشد خلق‌الله که هست، «واللهُ خالِقُ کُل شَیء». حتی همان کافرش که ما نجسش می‌دانیم هم خلق‌الله است.

وقتی گرمای دستان زهرا به دست محمد رسید؛ انگار تمام دنیا را کفِ دست محمد قرار داده بودند؛ اما در عین حال گویا گلوله‌ای آتشین در دست نگه داشته باشد و این عذابش می‌داد! صدایی از دلِ تاریخ فریاد می‌کشید که: «یأتی عَلی الناسِ زَمان الصَابِرُ مِنهُم عَلی دینهِ کالقابِضِ علی الجَمَره» و محمد هم دین و هم دنیای خودش را در کفِ دستش نگه داشته بود؛ با آن‌که می‌سوخت در تب گرمای دستانِ یار، اما از درون هم گُر گرفته بود و دیانتش آزارش می‌داد. هردو سوزان بودند، هم دستِ زهرا و هم گرمای آخرت. حکماً حکم این دو گرما در آن دنیا یکی نیست، توفیر دارند؛ منشأشان یکی است؛ اما حکم‌شان فرق می‌کند.

ضربان قلب محمد برای ترس و فرار از مخمصه زیاد شده بود. هر آن حس می‌کرد، شاید قلبِ سرخ تپنده‌اش نتواند پاسخ‌گوی این‌همه اضطراب و هیجان باشد و زیر بار این‌همه حس له شود. اضطراب، آخرت، دین، دنیا، گرمای سوزان، نوجوانی، شاشِ کف نکرده... همین‌ها کافی بود تا محمد دستش را بکشد و دست زهرا را که همان‌طور در هوا معلق بود، بدونِ جفت رها کند.

انگار تازه یادشان آمده بود که مَحرم نیستند؛ به‌جای زهرا، محمد غرق در خجالت شده بود. اما زهرا دلش با محمد بود و از این بابت نگرانیِ خاصی نداشت، با همان سن کمش معتقد بود که آدمی اگر کسی را دوست داشته باشد، محرمِ او می‌شود؛ خواه خطبه‌ای خوانده شود، خواه نشود؛ یعنی با همان سن کمش پایش را کوبیده بود، زیر کرسیِ دم‌ودستگاه و گفته بود: «جمع کن عمو کاسه کوزه‌ات را!» شاید تصورات کودکانه...

محمد فقط‌وفقط زمین را نگاه می‌کرد؛ جرات این را نداشت که زیرِ دم‌ودستگاه بزند. او هم دلش بندِ زهرا بود؛ اما تصورات کودکانه نداشت؛ شاید چون پدرش نامیِ اهل محل و اکثر مواقع پیش‌نماز مسجد بود، به این فکر می‌کرد که شاید از چنین پدری، نباید چنین پسری با چنین تفکراتی وجود داشته باشد؛ او از شدت خجالت عرق می‌ریخت و زهرا از شدت هیجان. حکماً حکم این دو عرق در آن دنیا یکی نیست، توفیر دارند؛ هردو منشأشان یکی است؛ اما حکم‌شان فرق می‌کند، یکی از روی حیاست و دیگری از روی...

کمی که فضا آرام شد، زهرا تلاش می‌کرد سرصحبت را باز کند؛ ولی نمی‌توانست. محمد مثل پدرش بدقلق بود، کسی نمی‌توانست چیزی از آن‌ها بیرون بکشد؛ اصلاً سر همین قضایا بود که ساواک دندان‌های جعفرآقا را شکسته بود...

زهرا می‌خواست هرطور شده با محمد حرف بزند، شاید هم طرح و نقشهٔ دیگری داشت و حرف زدن فقط بخشی از آن بود. حالا که از مخمصه فرار کرده بودند، داخل کوچهٔ شمیران پنهان و مطمئن شدند که کسی دنبال‌شان نیست. کوچهٔ شمیران از آن کوچه‌هایی بود که قدیمی‌ترها می‌گفتند کوچهٔ آشتی‌کنان. آن‌قدر این کوچه‌ها تنگ بود که در آن‌واحد فقط یک نفر می‌توانست از داخل کوچه عبور کند؛ برای همین هروقت دو نفر با هم مشکل داشتند، یک نفرشان را از یک‌سر کوچه و دیگری را هم از سرِ دیگر کوچه وارد می‌کردند تا به‌اجبار به‌هم برخورد کنند و در رودرواسیِ با هم آشتی کنند؛ البته در کوچهٔ شمیران این‌گونه کسی آشتی نکرده بود، تهش بن‌بست بود.

محمد از آن مخمصه فرار کرده بود و در مخمصهٔ دیگر افتاده بود، به قولی از چاله درآمده و در چاه افتاده بود. وقتی که شیطنتِ چشم‌های زهرا را دید، یقین کرد که امتحان سختی در راه است؛ اما اوج فاجعه آن‌جایی بود که کوچه بن‌بست و سرِ کوچه هم زهرا ایستاده بود. زهرا خودش را به محمد نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد و زیرلب حرف می‌زد، آن‌قدر نزدیک شد که هُرم نفس‌هایش به صورت محمد می‌خورد. اما محمد آرام‌آرام عقب می‌رفت تا هُرم نفس‌هایش را حس نکند؛ نه این‌که چندشش شود، نه... بحث سرِ تقوا بود.

زهرا همین‌طور که نزدیک می‌شد، ناگهان روسریِ قرمز رنگش را درآورد و سرش را تکانی داد. فرشتهٔ شانهٔ راستِ محمد چشم‌هایش را بست و استغفرالله غلیظی قورت داد، فرشته شانهٔ چپ با لبخندی مرموزانه همه‌چیز را می‌نوشت. موهای زهرا در باد رها شدند، بوی یاس فضا را پر کرد؛ محمد نمی‌دانست چرا زهرا این کار را می‌کند، زیرلب آرام گفت: «ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه!؟»

مثل موهای زهرا، انگار دیانت محمد هم روی هوا معلق بود. محمد پرده برانداختنِ زهرا را دید، اما چشم‌هایش را نبست؛ دلِ سیر موهای پریشان را تماشا کرد، قلبش تندتند می‌زد، هیجان‌زده بود. موها لَخت بود و بلند، خاصه این‌که بوی یاس هم می‌دادند؛ او عاشق بوی یاس بود! زهرا همان‌طور که نزدیک می‌شد، باز موهایش را تکانی داد؛ نجواکنان گفت: «نترس! طوری نمی‌شود؛ چرا نفست یکی‌درمیان شده؟! مگر عطر یاس دوست نداشتی؟ خب تنفس کن دیگر، کسی که این‌جا نیست؛ نه کسی می‌بیند، نه می‌شنود، بین خودمان می‌ماند؛ این کوچه هم تقریباً متروکه است، کسی نمی‌آید؛ پس نترس! راحت باش!»

محمد نمی‌دانست زهرا چه می‌خواهد؛ آرام‌آرام عقب و عقب‌تر می‌رفت تا وقتی پشتش به دیوار تهِ کوچه چسبید، فهمید که همیشه راه باز و جاده دراز نیست. یوسفِ نبی نبود که برایش راه باز شود تا فرار کند. زهرا لبخندی زد، دستش را در

موهای مجعدِ محمد فرو برد. محمد سعی می‌کرد سرش را عقب بکشد، نه برای ترس؛ برای جلوگیری از تماس؛ اما راه به‌جایی نمی‌بُرد. زهرا با عشوه گفت: «خب... حالا رسیدیم ته‌خط! آن ته‌خطی که قدما و صلحا می‌گویند، همین‌جاست. موهایم چطورند؟ دوستشان داری؟ زیبایند، نه؟! نمی‌خواهی دستت را مهمان موهایم کنی؟!»

و محمد هیچ نمی‌گفت، به قول زهرا نفسش یکی‌درمیان شده بود و هوا برایش کم بود. او مثل زهرا بی‌قرار بود، در خلوتی ناخواسته معشوق را به چنگ آورده بود؛ اما... اما چیزی از درون نمی‌گذاشت نگاهش را به او بدوزد. نمی‌گذاشت موهای لخت مشکی‌اش را لمس کند... نه... نمی‌گذاشت... نمی‌گذاشت... چیزی از درون جلو محمد را گرفته بود. از دست خودش به تنگ آمده بود.

زهرا صورتش را کم‌کم جلو آورد، محمد نفسش تندتر شد! می‌خواست سرش را عقب بکشد؛ اما دیوار مجال فرار نمی‌داد! فکر کرد که چه کند؟ سرش را ببرد جلو یا نه؟ کسی نیست که ببیند؛ زهرا نفس عمیقی کشید، گرمای نفسش سرتاپای محمد را فراگرفت، چشم‌هایش را بست تا محمد معذب نشود. حالا محمد مطمئن شد که هیچ چشمی او را نمی‌بیند، مردد بود؛ اما سرش را نزدیک نَبُرد، آرام دستش را جلو صورتش گرفت، صورت زهرا به دست محمد خورد، چشمانش را باز کرد، اشک در چشم‌های عسلی زهرا جمع شد، از این‌همه بی‌توجهی گریه‌اش گرفت، با صدایی بغض‌آلود گفت: «مگر من را دوست نداری؟ مگر تو نبودی که دست من را گرفتی، از بینِ جوان‌های مست در گذرِ قلی‌خان نجات دادی؟ هرکس دیگری هم بود این کار را می‌کردی؟! اصلاً مگر خودِ تو نبودی که صبح‌ها وقتِ رفتنِ مدرسه، ساندویچِ گوشتت را به من می‌دادی تا ضعف نکنم!؟ همهٔ این‌کارها را می‌کردی و توقع داشتی دلم نلرزد؟! من... من... من فکر می‌کردم دوست داشته باشی موهایم را ببینی؛ اما لیاقتش را نداشتی و نداری! اشتباه فکر می‌کردم؛ تو، آقای محمدِ خان‌زاده، نمی‌بخشمت!»

در این گیرودار، نقل، نقلِ تقوا نبود؛ نقلِ عشق بود. آدم اگر عاشقِ کسی شود، هرگز به فکرِ چیز دیگری نیست. نه به فکر رابطه و اندامِ شخص و نه حتی به فکر روابطِ نامشروع قبل از آن. از «او» فقط «او» را می‌خواهد، موی مشکی، چشمِ عسلی و همه‌وهمه می‌تواند در بقیه هم باشد؛ فقط اوست که در کالبد دیگری نمی‌شود یافتش. محمد از زهرا، خودش را می‌خواست نه موهایش را.

زهرا غمگین شد، کمی از محمد فاصله گرفت، به دیوار تکیه داد؛ زورش به او نمی‌رسید، برای همین زانوهایش را بغل گرفت، سرش را روی آن‌ها گذاشت؛ آرام و بی‌صدا گریه کرد و همان کافی بود تا محمد دلش بلرزد.

محمد همان گوشهٔ کوچه نشست؛ راهی هم جز نشستن سرجایش را نداشت. زهرا مسیر کوچه را بسته بود و با این گریهٔ نابه‌هنگام، محمد نمی‌توانست او را تنها بگذارد. زهرا حواسش نبود تا موهایش را زیرِ روسری پنهان کند؛ محمد دلش راضی نبود، اما یواشکی موهای زهرا را دید می‌زد؛ هیچ چشمی او را نمی‌دید، برای همین نه خجالتی بود و نه معذب بودنی. البته که چشم‌های فرشتهٔ شانهٔ چپ باز بود؛ ولی محمد که نمی‌دانست.

مانده بود چه بکند. مثل تمام موقعیت‌های ناخواستهٔ قبل که نمی‌دانست چه کار کند؛ هنوز هم گیج و مبهوت بود. آرام سرش را روی زانویش گذاشت تا کمی فکر کند، همین که سرش را برداشت، پیرمردی چروکیده و لاغر روبه‌روی خودش دید، لباس‌هایش خیلی خاکی بود؛ اما عصای دستش نو بود. محمد پیرمرد را هم می‌شناخت و هم نمی‌شناخت. به‌نظرچهرهٔ پیرمرد آشنا بود؛ اما محمد هیچ اسم و رسمی از او به یاد نداشت. فکری کرد که پیرمرد چگونه وارد کوچه شده‌است؟ چگونه از زهرا عبور کرده‌است؟ این ظاهرِ نامرتب برای چیست؟! ناگهان پیرمرد گفت: «اُهُم... راستش خودم هم نمی‌دانم چگونه این‌جا آوردنم! با عجله از قبر بیرونم کردند، گفتند که باید این‌جا بیایم؛ حتی مجال ندادند لباس‌هایم را بتکانم، می‌بینی که هنوز خاکی است.»

محمد مات‌ومبهوت با خود گفت: «قبر؟! لباسِ خاکی؟! چگونه از زهرا رد شده؟! اصلاً چگونه دارد سؤال نپرسیده‌ام را جواب می‌دهد؟!»

محمد که صدایش از شدت ترس می‌لرزید، من‌ومن‌کنان گفت: «ش... شما... کی... هستین؟! چ... چطوری... آمدید... این‌جا؟!»

«ها... خوشم آمد! چه عجب جعفر چهارتا چیزِ به‌درد بخور یادت داده! از «شما» یی که خطابم کردی خوشمان آمد؛ بعدش هم، دستت درست مشتی! یعنی تو پدربزرگت را نمی‌شناسی؟ خوب است که مخصوصاً هنگام موت، درِ گوش جعفر گفتم که عکسم را قاب کند بزند سینهٔ دیوار! بروبچ بالا هَم الآن گزارش دادند که قابِ عکسم هنوز به دیوار است؛ پس چرا من را نمی‌شناسی!؟»

ترس تمامِ وجودِ محمد را فراگرفت. می‌خواست جیغ بکشد؛ اما نمی‌توانست. صدایش درنمی‌آمد؛ به‌دقت به پیرمرد نگاه کرد؛ انگار راست می‌گفت، خیلی شبیهِ حاج‌اسدالله، پدربزرگش، بود.

«شما آقا اسدالله هستید؟! پدرِ پدرم؟!»

«ایول‌الله... چه عجب! دقیقاً به همان جعفر خودمان رفته‌ای؛ مثل جعفرِ ذلیل‌مرده، همیشه گیج و منگی؛ حتی همین نویسندهٔ تازه‌وارد هم این نکته را فهمیده، بارها در کتابش گفته است که گیجی!»

محمد چشمانش درشت شد.

«نویسنده؟!»

«بگذریم، فضولی‌اش به شما نیامده؛ بعداً خودت همه‌چیز را می‌فهمی؛ الآن نقل، نقلِ دیگری است.»

محمد سرش پُر از سؤال بود، مبهوت پدربزرگش را نگاه کرد؛ نمی‌دانست اول کدام سؤال را بپرسد!

«درست مثل جعفر، او هم وقتی گیج می‌شد؛ حرف زدنش را یادش می‌رفت. خب، حالا که نمی‌دانی اول کدام سؤال را بپرسی، خودم تک‌به‌تکِ سوال‌هایت را جواب می‌دهم؛ می‌خواهی بپرسی که چطور از زهرا رد شده‌ام؟ خب، مردِ ناحسابی این هم سوال است؟! روح که دیگر این حرف‌ها را ندارد، از هرچیزی رد می‌شود؛ در، دیوار، سنگ، صخره، کوه و... رد شدن از زهرا که دیگر کاری ندارد؛ مثل همان جعفر مغزت کار نمی‌کند؛ می‌خواهی بپرسی که از کجا اسمِ معشوقه‌ات را می‌دانم؟ تو هنوز بچه‌ای، این صغری کبری‌ها به تو نیامده؛ من تا هفت‌پشتِ آدم‌ها را می‌توانم دربیاورم. زهرا که دیگر کاری ندارد، مگر می‌شود نوهٔ صمیمی‌ترین رفیقم را نشناسم؟ آن‌هم نوهٔ حاج مهدی را؟ ولی باز هم این حرف‌ها به تو نیامده. می‌خواهی بپرسی چرا از قبر بیرون آمده‌ام و مثل بقیهٔ ارواح از آسمان نیامدم؟! خب آدمی که مُرده است از کجا باید دربیاید؟! از توی حمام؟! از قبر بیرون می‌آید دیگر. این هم سوال است که می‌پرسی؟! اصلش من به این سوسول‌بازی‌ها اعتقاد ندارم؛ بعضی ارواح می‌روند و با لباس بهشتی برمی‌گردند؛ اما شخصاً معتقدم که لباس بهشتی برای بهشت است، نه دنیا؛ می‌خواهی بپرسی که این عصا، چرا مثل لباس‌هایم خاکی نیست و نو است؟ این سؤال را حق می‌دهم بپرسی، شاید کمی درکش برای مغز تو سخت باشد؛ ولی حالا که چنین سوالی دارد در سرت وول می‌خورد، پس جوابش را می‌دهم؛ راستش این عصا مالِ این دنیا نیست، اصلاً من زمانی که در دنیا بودم عصا نداشتم. این را از آن دنیا آورده‌ام؛ اصل ماجرا این است که رفت‌وآمدِ من به دنیای شما زیاد است. حاج‌اسدالله تکه‌ای کاغذِ لوله‌شده از جیبش درآورد، ابتدای لولهٔ کاغذ را گرفت و ادامه‌اش را روی زمین رها کرد لوله از زیرِ پای زهرا که سرش را روی زانویش گذاشته بود، رد شد و به‌ابتدای کوچه رسید؛ انگار که اندازهٔ کاغذ را با طول کوچهٔ شمیران تنظیم کرده بودند.

محمد از تعجب به زمین میخکوب شد! حاج‌اسدالله با عجله از ابتدا کاغذ را بررسی کرد؛ وقتی به‌وسط کاغذ رسید، دستش را روی قسمتی از آن گذاشت و گفت: «ها... یافتمش! اینجاست؛ امروز، به عبارتی نوزدهم شهریورِ پنجاه‌ونه، اولین روز ملاقات من با تو؛ فقط همین یک قرار را امروز دارم، باقی برای آینده است؛ پس‌فردا هم باید بروم به خوابِ پدرِ گیجت تا برود و حق‌الزحمهٔ اوس‌ممد را بدهد؛ خودش که گیج است، یادش می‌رود این‌ها را... بقیهٔ امور را هم که می‌بینی، همه‌شان را باید بروم. فقط با خودِ خودِ تو تا آخر عمرت پنجاه قرار دارم! ولی جعفر یکی دو سال دیگر کارش تمام می‌شود و نیازی به ملاقات هم ندارد.»

محمد نزدیک‌تر رفت تا کاغذ را نگاه کند؛ اما حاج‌اسدالله نگذاشت.

«گفته‌اند، کسی نباید این کاغذ را ببیند؛ تو اولین نفری هستی که از قضیهٔ این نامه سر درمی‌آوری؛ یعنی حتی پدرت جعفر هم این کاغذ را ندیده، اگر از جزئیاتش سر دربیاوری، از من می‌گیرند؛ پس برو، نان ما را آجر نکن جان جدت!»

خودش بی‌اختیار خندید، از آن خنده‌های پیرمردانه، بعد ادامه داد: «داشتم ماجرای عصا را می‌گفتم، این عصا را خودم دستور دادم که بروند چوبش را از درختی بسازند که تخت سلیمان را ساخته بودند؛ این‌طور نگاهش نکن که ساده و بی‌آلایش است، به وقتش از عصای موسی هم کارآمدتر است! اصلش این است

که برای آمدن به دنیای شما کمی به مشکل می‌خورم، برای همین این عصا را تدارک دیده‌ام.»
محمد نزدیک شد تا به عصا دست بزند؛ ولی حاج‌اسدالله مانع شد.
«انگار امروز کمر بسته‌ای که نان ما را آجر کنی‌ها! بچه‌جان، گفتم که این عصا از درختی در بهشت است؛ دست تو نباید به آن بخورد؛ فقط بهشتیان می‌توانند به این عصا دست بزنند. فی‌الحال تو بهشتی محسوب نمی‌شوی، اگر دست بزنی از من می‌گیرند؛ اصلاً این حرف‌ها یعنی چه!؟ این‌همه صغری و کبری برای چه؟ اصلِ کلام، خبر داده‌اند که دل شکسته‌ای. نالوطی، خودت بگو که چه کرده‌ای.»
محمد به زهرا اشاره کرد، حاج‌اسدالله نگاهی به زهرا انداخت؛ پیرمردِ دیگری کنار زهرا بود؛ اما زهرا نمی‌توانست او را ببیند. محمد هم کسی را دوروبر زهرا نمی‌دید؛ فقط حاج‌اسدالله او را می‌دید. از دور پیرمرد ثانیِ داستان را می‌دانست.
«دستت درست مشتی! یعنی زدی دلِ نوهٔ حاج‌مهدی را شکسته‌ای؟ بگویم همین‌الآن بیاید چک‌ولگدی‌ات کند؟ مگر جعفر عمقِ رفاقت من و حاج‌مهدی را نگفته‌است؟ ما و حاج‌مهدی نان‌ونمک هم را خورده‌ایم و نمکدان نشکسته‌ایم؛ طبعاً دل هم نشکسته‌ایم! آن‌وقت تو دلِ نوهٔ هم‌سفرهٔ من را شکسته‌ای؟! جعفرِ نمک‌نشناس پس چه چیزی یادت داده؟!»
محمد از حرف‌های پدربزرگش سر درنمی‌آورد.
«پدربزرگ، شما از اول ماجرا نبودید، خبر هم ندارید که چه شده! پس این‌قدر قضاوت نکنید؛ رنگ رخساره نشان می‌دهد از سر درون!»
بعد به زهرا اشاره کرد و ادامه داد: «موهایش را ببینید، جلو من موهایش را توی باد رها کرد؛ حتی... حتی می‌خواست سرش را بیارد و من را... من را...»
محمد سرش را پایین انداخت و نتوانست ادامهٔ ماجرا را بگوید؛ نویسنده هم...
پیرمرد (حاج‌اسدالله) خودش ختم روزگار بود، اصل موضوع را فهمید.
***
نویسنده می‌گوید که چون نوشتن «حاج‌اسدالله» سخت است و خوانشش هم ممکن است برای مخاطب کمی سخت باشد، زین پس به‌جای آن از واژهٔ پُربار پیرمرد استفاده خواهیم کرد؛ با تشکر!
***
«به خیالت من از ماجرا بی‌خبرم؟ زهی خیال باطل! فکر کرده‌ای نمی‌دانم که از دست نوه‌های حاج‌اسماعیل که مست کرده بودند و بی‌غیرتی می‌کردند، فرار کرده‌ای؟ من تا هفت‌پشتِ تیروطایفه‌شان را هم می‌شناسم. اما تو خودِ همین الوات را هم نمی‌شناختی؛ حتی نمی‌دانستی که همین کاظم و هاشم، نوه‌های اسماعیل و بچه‌های جمال آقا، همین‌هایی که امروز دنبال زهرا بودند؛ دو هفتهٔ پیش مزاحم خواهرت هم شدند و من الآن دارم غیرقانونی به تو می‌گویم. در آن دنیا بارها به اسماعیل گفتم که برود و این‌ها را هدایت کند؛ اما به او اجازه نمی‌دادند که پیش‌شان برود؛ خودِ تو هم که الآن داری من را می‌بینی، برای همان ذره‌ای دیانت و نمازهای اول وقتت است؛ وگرنه تو هم چندان پُخی نیستی!»
رگِ گردن محمد باد کرد، نه برای پخی که پدربزرگش گفت؛ برای این که لات‌ها مزاحم خواهرش شده بودند! خواست راه بیفتد، برود سمتِ گذر قلی‌خان تا حساب بی‌غیرت‌ها را برسد؛ اما پیرمرد جلویش را گرفت.
«ها؟ چه شده؟! چرا مثل چغندر سرخ شدی؟! غیرتی شدی؟ اما باید این را بدانی که دل شکستن حکمش کمتر از بی‌غیرتی نیست. تو دل شکستی محمد، می‌فهمی!؟ یعنی آن الواتِ بی‌سروپا با تو یکی‌اند، تویی که نمازِ اولِ وقتت ترک نمی‌شود.»
محمد خواست از خودش دفاع کند؛ اما گریه‌اش گرفت. بی‌دفاع‌تر از آن چیزی بود که به‌نظر می‌رسید؛ هرچه می‌گفت، پدربزرگش باز محکومش می‌کرد؛ ناگهان فکری به سرش زد. با بغض گفت: «شما خودتان همین الآن دل من را شکستید. پس شما هم کم از آن الواتِ...»
پیرمرد نگاه تندی به محمد کرد، او از شدت ترس نتوانست حرفش را ادامه دهد.
«تو خودت را با من یکی می‌کنی؟ من هفت‌شهر عشق را گشته‌ام، بعد عمری آمده‌ام این‌جا. اما تو هنوز اندر خمِ یک کوچه‌ای. تازه همین یک کوچه را هم اگر من نباشم نمی‌توانی ردش کنی؛ چه فکر کرده‌ای در مورد من و خودت؟! من اگر دل شکستم، دلِ نوه‌ام را شکستم؛ نوه‌ای که ولایتِ بر او دارم و ولیِ اصلی‌اش هستم، دل شکستنم هم از روی هدایت است؛ اما دل شکستنِ تو از روی چه بود؟ چه نسبتی با زهرا داری؟!»
«دوستش دارم، او هم من را دوست دارد؛ این خودش، یعنی نسبتِ عاشق و معشوقی.»
پیرمرد خندید، به حاج‌مهدی اشاره کرد و گفت: «می‌بینی مهدی؟ می‌بینی نیم‌وجب بچه دارد چه چیزهایی می‌گوید؟ من و تو وقتی که به سن این بچه‌ها بودیم، کِی ذهن‌مان به این چیزها می‌رسید؟ این بچه هنوز شاشش... نه تو را خدا، می‌بینی!؟»
حاج‌مهدی سری تکان داد و با تأسف گفت: «باز خوب است نوهٔ تو همان ذره‌ای دیانت را دارد، زهرای من که همان را هم ندارد. زبانم لال، شده‌است، کأنه آدم‌های کافر... نه اعتقاد به نمازی و نه هیچیِ هیچی! اگر همان زمان‌ها بیشتر روی تربیت حسن کار می‌کردم، چنین نوه‌ای نصیبم نمی‌شد.»
پیرمرد حرف‌های حاج‌مهدی را با تکان دادن سر تأیید کرد. محمد سرش گیج می‌رفت، نمی‌فهمید که پدربزرگش دارد چه می‌کند، با چه کسی حرف می‌زند؛ بو برده بود که پدربزرگ زهرا هم همان دوروبرهاست؛ اما جرات بیانش را نداشت. ناگهان پیرمرد گفت: «ها... همین‌جاست، حرف‌هایت را می‌شنود، گریه‌های دخترش زهرا را هم می‌شنود؛ شانس آوردی که من این‌جایم و حاج‌مهدی به احترام من کاری‌ات ندارد؛ اِند لوطی‌گری و غیرت‌مداری است. برو خدایت را شکر کن که من این‌جایم.»
محمد نمی‌دانست چه بگوید، با حالت عجز پرسید: «حالا می‌گویید چه کنم پدربزرگ؟»
« به‌نظرت دلی که شکست را چه می‌شود کرد؟ حتی شیشهٔ شکسته‌شده هم بعد از ترمیم، مثل سابق نمی‌شود باید آبش کنند بعد قالب‌گیری. دل که دیگر جای خود دارد، ترمیم‌بردار نیست. زهرا هم باید دلش را آب کند و دوباره از نو بسازد؛ اما این وسط مشکلی وجود دارد.»
«چه مشکلی؟»
«شیشه‌ای که یک بار شکسته‌شده از سنگ می‌ترسد. گرفتی مطلب را؟»
«نه!»
«عیبی ندارد، بیشتر از این هم از تو انتظار نمی‌رفت؛ اما اصل مطلب این است که آن دلِ سابقی که بندِ تو بود، شکست. اگر زهرا دلش را از نو بسازد، دیگر بند تو نخواهد شد. این یعنی که تو به زهرا نمی‌رسی؛ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت. هرچیزی تاوانی دارد و تاوان دل شکستن هم همین است. شاید زهرا در آینده با تو راه بیاید، وانمود کند که دوستت دارد؛ اما حقیقت امر این است که شما دو نفر دیگر به‌هم نخواهید رسید، در طالعت این چنین نوشته‌شده، دلیلش را هم گفتم.»
محمد گریه‌اش گرفت به‌پهنای صورت اشک ریخت. از شدت خشم صدایش دو رگه شد، فریاد زد: «یعنی چه؟! پس من چه؟! مگر من دل ندارم؟! خب، اگر او مال من نشود که دلِ من هم می‌شکند. یعنی هیچ راهی وجود ندارد؟ من اگر دل شکستم برای تقوا بود، نه از عمد، حق من این نیست.»
پیرمرد روبه‌روی محمد نشست، سرِ محمد را آرام به‌دامان گرفت.
«آرام باش پسرجان! دل شکستی و باید تاوان بدهی؛ به خیالت این تاوان را فقط تو قرار است پس بدهی؟! من هم این تاوان را پس داده‌ام؛ حتی همین حاج مهدی هم پس داده‌است. به گمانم در عالم امکان کسی نیست که تاوانِ دلِ شکسته را نداده باشد. دربارهٔ تقوا حرف زدی، باید بگویم اگر قرار باشد طاعت خداوند با شکستن دلِ خَلقش همراه شود، همان بهتر که صورت نپذیرد.»
محمد همچنان گیج بود و حرف‌های او را درک نمی‌کرد.
«یعنی من باید به موهایش دست می‌کشیدم!؟ وقتی صورتش را جلو آورد، من هم صورتم را نزدیک می‌بردم تا دلش نشکند؟ پدربزرگ، چرا این‌همه گُنگ حرف می‌زنید!؟»
«نه... نه... نه! چرا همه را قاتی کرده‌ای؟ چرا قیمه‌ها را می‌ریزی توی ماست‌ها؟ بگذار کمی ساده‌تر توضیح بدهم، یادم نبود که تو فرزندِ جعفرِ خودمانی؛ تو نباید جوری رفتار می‌کردی که او چنین حسی به تو داشته باشد؛ یعنی نباید از او دل می‌بردی. نباید ساندویچِ گوشتت را هر روز صبح به او می‌دادی؛ نباید هرروز تا مدرسه همراهی‌اش می‌کردی؛ نباید از عطرِ یاسِ موهایش تعریف می‌کردی؛ در اصل نباید دلش را می‌لرزاندی، محمد! دل وقتی بلرزد، همه‌چیز را به هم می‌ریزد.»
***

نویسنده می‌نویسد که اصطلاحِ «چرا قیمه‌ها را می‌ریزی توی ماست‌ها؟» برای سال‌ها بعد از وقایعِ داستان است. سال پنجاه‌ونُه کسی قیمه را در ماست نمی‌ریخت و برای همین این اصطلاح وجود نداشت؛ ولی حاج‌اسدالله از آینده خبر داشت، دیدید که! حتی از این‌که قرار است من کتاب‌شان را بنویسم هم خبر داشت؛ حتی از تمام ترندهای آیندهٔ فضای مجازی هم خبر داشت! آدمی که مرده، زمان و مکان حالی‌اش نمی‌شود؛ این را گفتم که یک‌وقت، هفت‌قرآن به میان، نگویید نویسنده حواسش نبود و این‌جور حرف‌ها...

***

محمد ادامه داد: «پس یوسف چه؟ لابد در ماجرای عشقیِ بینِ او و زلیخا، یوسف تقصیرکار بود؛ چون باعث شده بود دلِ زلیخا بلرزد.»

پیرمرد می‌خواست خنده‌اش را کنترل کند تا جَوّ جدیِ قصه را به‌هم نزند؛ اما نمی‌توانست، پُقی زد زیر خنده!

«یوسف نبی را می‌گویی یوسف؟! مگر پسرخاله‌ات است؟ ما که خودمان بهشتی هستیم و پروندهٔ اعمالِ ماتَقَدَّممان بسته‌شده، جرات نداریم ایشان را با اسم کوچک خطاب کنیم؛ آن‌وقت یک‌وجب بچه این چنین پسرخاله شده با یوسف صدیق! مگر من دستم به جعفر نرسد! درثانی، تو خودت را با یوسف مقایسه می‌کنی؟! او کجا و تو کجا! در ضمن زهرای تو کجا و زلیخای او کجا! اصلش این‌که حسِ زلیخا در ابتدایِ امر هوس بود، عشق نبود؛ بماند که عشقش هم یک‌طرفه بود و از طرفی همسر داشت و خیانت کردن به همسر هم که امری مذموم است و نامطلوب! در کل مرزِ بین هوی‌وهوس خیلی باریک است، خیلی! مثلاً الآن تو فکر می‌کنی، زهرا برای هوس این کارها را کرده، درحالی که چنین نیست. شاید باورش برایت سخت باشد؛ اما تو، تنها نامحرمی هستی که موهای زیبای زهرا را دیده‌ای. دومی‌اش من هستم که قضیهٔ من فرق می‌کند؛ از ما گذشته است دیگر این چیزها، زهرا جای نوهٔ دختری خودم است. مَخلص‌کلام، زهرا از همان اول حسش عشق بود.»

***

نویسنده وقتی که کارِ نوشتنش به این‌جا می‌کشد، کمی برای آیندهٔ اُخروی‌اش نگران می‌شود. به هر حال شوخی با کرام‌الکاتبین، یوسفِ صدیق و سلیمانِ نبی‌الله و موسیِ کلیم‌الله، تاوان کمی که ندارد.

***

محمد دیگر توان صحبت نداشت، حالش از خودش به‌هم می‌خورد؛ عاجزانه با خود گفت: «زندگیِ بدون زهرا را چگونه تحمل کنم؟ چگونه زهرا را فراموش کنم؟ یعنی موهایش را قرار است به کسِ دیگری نشان بدهد؟! یعنی به‌جای من کسِ دیگری قرار است که موهای عطرآگینش را لمس کند؟ یعنی کسِ دیگری قرار است صورتش را به او نزدیک کند و لب‌هایش را...»

نوای پیرمرد پردهٔ افکار محمد را پاره که نه بلکه جر داد: «وَه... ما را باش، با چه کسی آمده‌ایم سیزده بدر! آرام باش، برای زهرا دعای عاقبت‌به‌خیری کن! این‌گونه بهتر است؛ البته... بین خودمان بماندها، کار دیگری هم می‌شود کرد؛ ولی... به کسی نگویی‌ها، رمزی است.»

پیرمرد صورتش را نزدیکِ گوش محمد آورد و طوری‌که حاج‌مهدی نفهمد، آرام گفت: «به کسی نگویی‌ها... می‌توانی بروی، برای اولین و آخرین بار دست، مو و صورتش را لمس کنی. اما همان‌طور که گفتم، آخرین‌بار است. این دست‌ها، موها و صورت دیگر برای تو نخواهند شد؛ اصلش این‌که این‌ها فرع‌اند، خودِ زهرا که اصل موضوع است، هیچ‌وقت برای تو نخواهد شد. اگر موافقی، بگو تا بروم حاج‌مهدی را دست‌به‌سر کنم تا برود، گفتم که غیرتی است؛ می‌ترسم هم من را جر بدهد، هم تو را و هم آن نویسندهٔ بدبخت را. البته این‌جا هم نباشد باز می‌فهمد که چه شده؛ اما لااقل دعوای من و او کمی به تأخیر می‌افتد. خب، چه کنیم شازده!؟»

محمد که از حرف‌های پدربزرگش جا خورده بود با تعلل گفت: «معصیتش را چه کنم؟! گناه برایم نمی‌نویسند؟»

«چرا... گناه را می‌نویسند! همین فرشتهٔ شانهٔ چپت می‌نویسد؛ اما دوای دردش توبه است. گفتم که این آخرین فرصت است، بعد از این دیگر برایت پیش نخواهد آمد. چیزی هم که من در طالعت می‌بینم، توبه‌ات قبول درگاه حق‌تعالی می‌شود.»

محمد مِن‌ومِن کرد، بهانهٔ خجالت و حیا را پیش‌کشید؛ پیرمرد مطمئنش کرد که برای آخرتش اتفاقی نمی‌افتد و اگر این فرصت را از دست بدهد، دیگر چنین موقعیتی برایش رخ نخواهد داد. وقتی این‌همه دل‌آشوبهٔ محمد را دید، راز نهفته در این کار را برملا کرد

«اگر بروی و این امور را انجام بدهی، کمی دل زهرا تسکین و ترمیم می‌یابد و آرام می‌شود. از این جهت که دلش شکسته است. او دیگر دل به تو نخواهد سپرد؛ اما حُسنش این است که در آینده از تو متنفر نمی‌شود و از تو فرار نخواهد کرد؛ اما اگر این کار را انجام ندهی، زهرا مجبور است به‌تنهایی دلش را ترمیم و تیمار کند و آن‌وقت از کسی که او را به زحمت انداخته؛ یعنی تو متنفر می‌شود و سعی خواهد کرد که از مسبب شکسته شدن دلش فرار کند و این به این معنی است، دیگر او را نخواهی دید.»

محمد ترس داشت. از آخرین‌باری که بین دوراهی گیر کرده بود، زمان زیادی نگذشته و تاوان آن این بود که زهرا از آنِ او نخواهد شد؛ مانده بود، کدام را انتخاب کند. سرش را از روی زانویش برداشت، کسی روبه‌رویش نبود، زهرا همان‌طور مثل قبل نشسته بود، موهایش هنوز در باد تکان می‌خورد و صدای گریهٔ زنانه‌اش دل محمد را ریش می‌کرد.

به خودش که آمد، تازه ملاقاتِ با پدربزرگش را به‌خاطر آورد؛ انگار تمام آن حرف‌ها، خنده‌ها و گریه‌ها در دنیای دیگری بوده‌اند. آخرین حرف‌های پیرمرد را در ذهنش مرور کرد، از سر جایش بلند شد، کنارِ زهرا رفت، آرام دستش را نزدیک موهای زهرا برد، ضربان قلبش تند و دهانش خشک شد. دستش می‌لرزید. زهرا حضور محمد را حس کرد، هیچ نگفت، او هم هیجان داشت؛ ولی سرش را بلند نکرد. انگار منتظر تماس دست او بود؛ محمد آرام دستش را به موهای زهرا کشید، آرام سرش را بلند کرد و دست محمد را روی سرش دید، هیجان مجال حرف زدن را گرفته بود، با صدایی بغض‌آلود و لرزان گفت: «محمد... محمد، چه شده؟!»

محمد که اشک‌هایش جاری شده بود، به‌سختی گفت: «می‌خواهم در آینده باز هم ببینمت، ببخش من را تنها راهش همین است.»

زهرا از شدت هیجان نمی‌فهمید محمد چه می‌گوید؛ فقط خوشحال بود. محمد همچنان محو تماشای موهای او بود و لمس می‌کرد؛ گریه امانش را بریده بود. صورتش را به سرِ زهرا نزدیک کرد، نفس عمیقی کشید، تمام وجودش پر از بوی یاس شد، گریه‌اش شدت گرفت. زهرا طاقتش طاق شد، نمی‌توانست گریه‌اش را ببیند. اشک از چشم‌های عسلی‌اش جاری شد، با دست‌های ظریفش صورتِ مردانهٔ محمد را گرفت و گفت: «محمدجان، چه شده!؟ چه چیزی آزارت می‌دهد؟ من این گریه را نمی‌خواهم؛ اگر اذیت می‌شوی، خب این کار را نکن؛ حالا چیزی گفتم...»

محمد سعی نمی‌کرد صورتش را از دست‌های لطیف او رها کند، وقتی حرف می‌زند، هُرم نفس‌هایشان به صورتش می‌خورد؛ حتی سرش را هم عقب نمی‌کشید، آرام موهای او را که روی صورتِ معصومانه‌اش ریخته بود، پشتِ گوشش جای داد و گفت: «تو نمی‌دانی زهرا، خوش‌به‌حالت که نمی‌دانی! ولی من می‌دانم و دارم از درون ذوب می‌شوم. نمی‌خواهم تو هم ناراحت شوی، دوست ندارم بیشتر از این چشم‌های عسلی‌ات را گریان ببینم. پس نمی‌گویم؛ ولی بدان... بدان که...»

مِن‌ومِنی کرد و ادامه داد: «بدان که خیلی دوستت دارم!»

زهرا از هیجان گریه‌اش شدت گرفت؛ بی‌قرار شد.

«من هم دوستت دارم محمدِ من... من هم... خیلی بیشتر از آن چیزی که تصورش را می‌کنی!»

محمد یاد حرف‌های پیرمرد افتاد.

«... شاید در آینده زهرا با تو راه بیاید، وانمود کند که دوستت دارد؛ اما حقیقت امر این است که شما دو نفر دیگر به‌هم نخواهید رسید، در طالعت این چنین نوشته‌شده... دلیلش را هم گفتم...»

محمد حرفِ زهرا هم یادش آمد: «خب... حالا رسیدیم ته‌خط، آن ته‌خطی که قدما وصلحا می‌گویند، همین‌جاست...»؛

بعد رو به زهرا گفت: «همان‌طور که گفتی، این‌جا تهِ‌خط است؛ تو ندانسته این حرف را زدی؛ ولی پدربزرگم هم از صلحا و هم از قدماست، با علمی که به دنیا داشت این حرف را زد، پس شک و تردید در حرفش راه ندارد.»

زهرا حرف‌هایش را نمی‌فهمید، آن‌قدر هیجان داشت که انگار هیچ‌چیز نمی‌شنید.

او برای اولین و آخرین بار سر محمد را در آغوش کشید، محمد برای حقیقتی که نمی‌توانست به زهرا بگوید، دل سیرگریست! از آن پس نه محمد، نه زهرا، نه پدربزرگ، نه حاج‌مهدی و نه حتی نویسنده، هیچ‌کدام گذرشان به کوچهٔ شمیران نیفتاد.

مرثیه‌ای برای چنار

سمیه کاتبی

سمیه کاتبی، متولد مرداد سال ۱۳۶۱ و فارغ التحصیل کارشناسی مدیریت بازرگانی است؛ نویسندگی را از اواخر سال ۹۷ با حضور در کارگاه‌های جلال آل احمد (بنیاد شعر و داستان ایرانیان) به‌طور جدی شروع کرد. نشر صاد، مجموعه داستانی با عنوان «میم‌ونون‌های جداشده از من» را از وی در سال ۱۴۰۰ منتشر کرده‌است.

مثلاً سال‌ها پیش است، سرِ چنار را نبریده‌اند! سُرخی زنده است. چشم‌های مادر می‌بیند. دست‌های زن‌خدا نسوخته. صبح‌به‌صبح صحن حیاط امامزاده را جارو می‌کشد؛ شما تازه به محلهٔ ما آمده‌اید، من ده ساله‌ام؛ سینه‌هایم درنیامده؛ تو سه سال از من بیشتر داری؛ پشت لبت سبزنشده.

شب جمعه است، اهالی محل دور چنارکهن‌سال جمع شده‌اند؛ من پشتِ چادر مادرم قایم شده‌ام، با هم طرف درخت می‌رویم، زیرِلب ذکر می‌گوییم؛ بعد نخ قرمزی را به کمربند دورش دخیل می‌بندیم، کنار نخ‌های رنگارنگی که باد سربه‌سرشان می‌گذارد و امانشان را بریده. کیسه‌های نذری نمک دست من است، دست من که به قول مادرم پاکم و خدا هنوز خاطرم را می‌خواهد؛ خوشا به حال هرکس که خدا خاطرش را بخواهد که مراد می‌یابد. مادرم بیرونِ در نشسته، چادرش را روی صورتش انداخته، می‌گوید عذر دارد، زار می‌زند؛ از آقا سلامتی آقام را می‌خواهد. آقام می‌خواست سیم‌های برق را بکوبد به چنار تا شب‌ها محله روشن باشد که سیم‌ها اتصالی کرد، آقام از بالای درخت افتاد، فلج شد؛ از آن شب بوی سوختگی می‌آید.

من از پشتِ چادرِ رنگ‌ورورفتهٔ مادرم تو را می‌بینم، تو را که روبه‌روی درخت ایستاده‌ای؛ به تنهٔ تنومندش میخ‌های کلفت می‌کوبی، با همان پیراهن چهارخانهٔ سبزوآبی که توی عکس حجله‌ات خاکستری بود؛ همان پیراهنی که مادرت وصله‌پینه‌اش کرد تا اندازه‌ات شود؛ همان که توی جیبش همیشه ارزن وگندم داشت.

کمک‌کار پدرت شده‌ای، دلو پایین می‌اندازی، آب بالا می‌کشی؛ سماور را روشن می‌کنی، بعد استکان‌های کمرباریک را داخل سینی می‌چینی؛ چای که دم کشید، بین اهالی دور می‌گردانی؛ چشم می‌چرخانی چشمت که به من می‌افتد، هول می‌شوی. سینی را چپه می‌کنی، نعلبکی‌های گل‌سرخی را می‌شکنی، سروصدای آقات بلند می‌شود؛ آن شب هم پای سماور زغالی بوی سوختگی می‌آید.

سقا پشتت درمی‌آید، پادرمیانی می‌کند؛ پدرت را به سقای دشت کربلا قسم می‌دهد. سقا هم‌نام توست، روی پیاله‌هایش اسم خودش را کنده‌است. روزها جماعتی را سیراب می‌کند، بعد پیاله‌هایش را هم پای کوزه‌ها گوشه‌ای داخل تنهٔ درخت می‌گذارد؛ درست روبه‌روی بساط پینه‌دوز. سقا را دوست داری، اما نه بیشتر از پینه‌دوز؛ اما پینه‌دوز از همه بیشتر هوای زن‌خدا را دارد. اگرحرف بزند از زن‌خدا می‌گوید؛ می‌گوید که خدا دوستش دارد و هرکس را که خدا دوست داشته باشد، امتحان سخت‌تری پس می‌دهد؛ مثلاً با سُرخی دخترش که خل‌وچل بود که گوگردِ کبریت می‌خورد، روی پلهٔ امامزاده می‌نشست، سنگ پرت می‌کرد به آدم‌ها، مشت می‌کوبید به هوا، انگشت می‌کرد توی دماغش، می‌مالید به خاک، خاک برمی‌داشت می‌ریخت روی سرِ زن‌خدا. زن‌خدا با طناب و قفل برنجی دخیلش بسته بود به در؛ قبل‌ترش گیس‌هاش را بریده بود بافته بود به شاخهٔ چنار. سُرخی با همان سروصورت سوخته تا همین چند سال پیش زنده بود؛ زمستان و تابستان گالش‌های پینه‌دوز را می‌پوشید، گالش‌ها مثل دعا بود به پایش. سر همین دعا بود که یک روز هم خوار نشد. یک لحظه هم خفت نکشید، یک روز بعد رفتنِ زن‌خدا مُرد. سرخی که مُرد بوی گوگرد رفت، بوی دود رفت، بوی آتش رفت.

این‌پا وآن‌پا می‌کنی، سنگ‌ریزه‌هایی را که جلو پایت نیستند، شوت می‌کنی. نوک گیوه‌هایت زمین را خراش داده. بس‌که وصله‌پینه خورده؛ دیگر کاری از دست پینه‌دوز برنمی‌آید. یکی از همان گیوه‌های سر میخ را می‌خواهی چهارمی از سمت راست؛ خودت میخ‌ها را به تنه‌اش کوبیدی، گیوه‌ها وگالش‌ها را ازشان آویزان کردی؛ انگار که جعبه آینه باشد برای چنار! درختی که نیمش خشک بود و بی‌جان، نیمش سبز بود و جان‌دار؛ در شاخ‌وبرگ سبزش گنجشک‌ها لانه کرده بودند، درتنهٔ خشکش پینه‌دوز. یادت هست می‌گفتی به چشم خودت دیده‌ای که پینه‌دوز با صدای گنجشک‌ها اقامه می‌بندد و به نماز می‌ایستد.

مثلاً سال‌ها پیش است، من نه از گم شدن می‌ترسم نه ازگرگ‌ها. یادت هست پی یافتن سِداب محله‌به‌محله، باغ‌به‌باغ از خانه دورشدم. رفته بودم پی دوافروشی که گیاهی، دم‌کرده‌ای، جوشانده‌ای برای کم کردن دردهای آقام داشته باشد. بس‌که آن شب‌ها تا صبح ناله می‌کرد. بس‌که مادرم ضجه می‌زد. خودم را خیس کرده بودم؛ وقتی صدای زوزهٔ اولین گرگ را شنیدم، به دومی نرسیده بود که تو آمدی، دستم را گرفتی، با هم از پشت زمین‌های خالی انداختیم، رسیدیم به گندم‌زار؛ همان‌جایی که انگار آخرِ دنیا بود، بس‌که سکوت داشت.

سر ظهر است، صدای مؤذن بلند شده؛ سایه‌اش کش آمده، افتاده روی آب حوض. مردم زیرِ سایهٔ چنار زیلو پهن کرده‌اند، به نماز ایستاده‌اند؛ نور خورشید از بالا بر سرشان سایه‌روشن انداخته. من چادرِ مادر را سرکرده‌ام، آخرین نفر پشتِ ردیفِ زن‌ها ایستاده‌ام؛ چشمم به توست که کفِ دستت را روی گوشت گذاشته‌ای،گوشم به صدای توست که «حی علی الفلاح» می‌گویی. نماز که شروع می‌شود، صف را می‌شکنی، کنارم می‌آیی؛ روی سجاده‌ام شاخه‌های گندم می‌گذاری؛ در گوشم می‌گویی که چشم‌هایم دریاست که دریا دور است؛ اما دست یافتنی است. پینه‌دوز داخل درخت نشسته، ما را می‌بیند؛ قول‌وقرارمان را می‌شنود، لبخند می‌زند. پینه‌دوز سرخی را هم دیده بود؛ وقتی طنابش را پاره کرد، کشان‌کشان خودش را به درخت رساند.

پینه‌دوز را یادت هست؟ همان‌که کوتاه و لاغر بود؛ موهاش را به یک طرف آب‌وشانه می‌کرد، پشتش خمیدگی داشت، صبحش با ذکر شروع می‌شد، شبش با ذکر تمام. داخل چنار زندگی می‌کرد؛ زمستان که می‌شد برای تجریشی‌ها گالش می‌دوخت، تابستان گیوه.

بوی سوختگی این بار بیشتر است، مردم جمع شده‌اند نزدیک امامزاده؛ فریاد می‌زنند. کمک می‌خواهند. اشک می‌ریزند. مادرم چادرش را برعکس سرکرده، زار می‌زند. نمک نذر می‌کند؛ من می‌دَوم سمت چنار، تو می‌دوی سمت قنات؛ آفات می‌دود سمت حوض. زن‌خدا می‌دود سمت سرخی، سرخی روی زمین افتاده، از دهانش کف می‌ریزد. در یک دست چوب کبریت‌های سوخته دارد، در دست دیگر سر طناب؛ چنار تا صبح می‌سوزد، شعله می‌کشد، آتش از شاخ‌وبرگش به آسمان می‌رود؛ بوی سوختگی می‌آید.

چشمم به پایین‌ترین شاخهٔ چنار می‌افتد که تکه لباس‌هایمان بهش گره خورده بود که آرزوهایمان از سرِ شاخه‌هایش آویزان بود. باد خاکستر آرزوهایمان را دود می‌کند و به هوا می‌برد. قبل از طلوع صبح چنار خاموش می‌شود؛ تا سه روز برف نمی‌آید.

مثلاً زمستان نیست، غروب یکی از روزهای دی ماه نیست؛ برف گنبد امامزاده را سفید نکرده. آقام نمرده. مادرم با دست‌های خودش دعای ورود را روی کفنش ننوشته. من هر روز نمی‌آیم جایی که قبلاً چنار بود و حالا ساختمانی بلند است؛ سنگ‌ریزه برنمی‌دارم، هفت ضربهٔ کوچک به دیوارش نمی‌زنم، زیرِلب فاتحه نمی‌خوانم، نمی‌فرستم برای آقام که کنارِ قبرخالی عاقبت به‌خیر شده‌ای، دفن است. برای آقات که آرزوش بود، قهوه‌خانه‌ای داشته باشد؛ برای زن‌خدا که با دست‌های سوخته‌اش تا آخر عمر سُرخی را تروخشک کرد. برای پینه‌دوز که نمی‌دانم کجاست.

مثلاً سال‌ها پیش نیست، دور چنار را گود نکرده‌اند؛ روی‌اش پلاکی نکوبیده‌اند که دخیل ممنوع! من شاخه‌ای ندیدم که جوانه زده، برگی ندیدم که سرِ شاخه‌ای روییده، حجلهٔ تو را سرِ کوچهٔ امامزاده قاسم نبسته‌اند. دور عکس خاکستری‌ات ریسه نکشیده‌اند. من این‌جا ننشسته‌ام، روبه‌روی سنگ قبرهایی که بی‌نام ونشان‌اند و نمی‌دانم که تو زیرِ سنگِ چهارم از سمتِ راست خوابیده‌ای و اسمت عباس است و هر جمعه پینه‌دوز با گنجشک‌هایی که روی شانه‌اش نشسته‌اند، سر قبرت می‌آید و از گنجشک‌هایش می‌گوید که چطور در آن شب بلوا، جلو چشمش بال‌بال زدند و سوختند، درآب حوض افتادند و یکی‌یکی غرق شدند. نمی‌بینم. سرِ قبر سرخی می‌رود، هفت ضربه روی سنگ قبرش می‌زند؛ با بطریِ آبی سنگ سفیدش را می‌شوید، شمع قرمزی روی اسم سرخی روشن می‌کند و برای هزارمین بار شمرده‌شمرده می‌گوید که چنارها گوگرد دوست ندارد.

هیاهوی کلاغ و گنجشک‌ها

مریم حسینی
متولد ۱۳۷۳ / معلم مقطع ابتدایی

با هیاهوی گنجشک‌ها که کلاغی میانشان شیرجه زده بود به خود آمد؛ با عجله به‌اطراف نگاهی انداخت و درحالی‌که نیم‌خیز می‌شد تا دنبال پسرش بگردد، او را دید که از شیب سُرسُره پایین می‌آمد؛ دوباره سر جایش نشست. از درد و خارشِ زخم ابروهایش چهره در هم کشید؛ با عجله، انگار چیزی یادش آمده باشد؛ سری تکان داد و اوف کشداری کرد! از کیفش پماد زینک را درآورد، دوربین گوشی را باز و زخم کاشت ابروهایش را چرب کرد.

سرش را بالا آورد و به گوشه‌وکنار پارک نگاهی انداخت، جمعیتِ کمی در پارک بودند؛ گزندگی هوای پاییز مادرها را ترسانده و پیرها را خانه‌نشین کرده بود. از درختِ چنارِ تنومندِ نزدیکش برگی روی میز افتاد، نگاهش را از اطراف گرفت؛ دفتر و مدادرنگی‌های طاها را کناری زد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را در کف دست‌هایش جای داد، به بی‌قراری گنجشک‌ها چشم دوخت. نگاهش به آنی روی کلاغی ثابت ماند، لابه‌لای برگ‌های درخت چنار، گوشهٔ پارک در کمین گنجشک‌هابود.

«چقدر بهت گفتم: «مهناز جان خواهرت بزرگ شده، ماشالله خوشگله، خوش‌هیکله آب رفته زیر پوستش، صلاح نیست بمونه اون‌جا!» گفتی: «بیرون پُر گرگه، لااقل این‌جا کنار خودمه!»»

از افتادن برگِ بزرگ و قهوه‌ای دیگری روی میز ترسید! چشمش دوباره طاها را جست‌وجو کرد، بطری را برداشت و جرعه‌ای آب نوشید؛ به ناخن شکسته‌اش نگاه کرد، بی‌اختیار از یادآوری درد لحظهٔ شکستنش، چشمش تنگ شد.

«آقای بازپرس این‌که زن نیست، هند جگرخواره‌س! نگاه کن صورت بچه‌م رو چکار کرده! چنگ انداخته پوستش وراومده؛ خدا ازتون نگذره که آخرش هم بدبختش کردین!»

دستش را درون کیف به دنبال سوهان ناخن این‌طرف و آن‌طرف برد تا از شر ناخنی راحت شود که یک شال سالم برایش نگذاشته بود. هرچه گشت، سوهانی پیدا نکرد؛ ناخن را تا جایی که می‌توانست با دندان جوید. پارک کمی شلوغ شده بود، چشم از طاها برنمی‌داشت؛ پسرک کتِ کتان خود را درآورده بود و روی دستهٔ الاکلنگ گذاشته بود، با حرص و هیجان از سرسره بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

لحظه‌ای دلش برای طاها سوخت. هیچ‌وقت آن‌طور که باید مِهر پدری را حس نکرده بود؛ حتی از وجود خود او هم فیضی نبرده بود؛ برای این‌که همیشه دنبال اضافه‌کار و درآمد بیشتر بود. هاشم بعد از تولد طاها همان مرد بی‌مسئولیت و رفیق‌بازی شد که قبلاً بود. با دست تکان‌دادن‌های طاها به خود آمد، او هم برای پسر دستی تکان داد و لبخندی زد؛ دوباره به سُرسره‌بازی بچه‌ها خیره شد، یاد روزی افتاد که با خاطره برای گرفتن جواب سونوگرافی به آزمایشگاه رفته بودند؛ وقتی فهمیده بود باردار است، خوشحال نشده بود. چطور از پس مادر شدن در کنار دورهٔ ارشد برمی‌آمد. نمی‌توانست بی‌خیال درس خواندن شود، اضافه‌حقوقِ مدرک ارشد را برای گذران زندگی لازم داشتند؛ نگاهی به خواهرش انداخته، با خود گفته بود: «خاطره حالا بزرگ شده، خودم بزرگش کردم، کمک دستم می‌شه برای این بچه.»

صدای بوق ممتد یک ۲۰۶ سفید که از کنار پارک می‌گذشت آرامش همه را برهم زد. کلاغ شیرجه‌ای زد میان دستهٔ گنجشک‌ها که از صدای بوق سراسیمه شده بودند. ناگهان نیم‌خیز گردن کشید تا ببیند کلاغ موفق به شکار شده یا نه، اما چیزی ندید؛ فقط هیاهوی گُنگ گنجشک‌ها در تاریک و روشن دم غروب به گوشش رسید. جابه‌جا شد، دقیقاً روی صندلی روبه‌روی سرسره نشست؛ گوشی را برداشت، دوربینِ جلو آن را باز کرد با دستمال، پمادِ روی ابروهایش را پاک کرد. موهای کنار شقیقه‌هایش را که یک‌دست سفید شده بودند، زیرِ شالِ سیاهش پنهان و مرتب کرد. همیشه سنش بیشتر نشان می‌داد؛ بزرگ کردن خواهرش، به دوش کشیدن بار زندگی و بی‌مسئولیتی هاشم فرسوده و پیرش کرده بود.

«بابا یه دستی به موهات و سرورو بکش، مهناز جان! دو سه ماه دیگه، مثلاً معاون بخش می‌شی؛ یه‌کم به خودت برس مگه چندسالته؟!»

درد زخمِ ابروها دوباره سراغش آمد، پوست لبش را با دندان کَند، دست‌ها را روی میز مشت کرد و فشار داد. افسوسی پنهان به سراغش آمد دست بغل‌کرده، به پشتی سرد و سنگی صندلی تکیه داد؛ با خود فکر کرد، ای کاش نوبت کاشت ابروی آن روز را لغو کرده بود. هاشم از صبح حال خوبی نداشت، از شب قبلش که مست به خانه برگشته بود، سردماغ نشده بود. لحظه‌ای تصویر مست و لاابالی هاشم را از ذهنش پس زد که همیشه با نگاه‌های هیزش خاطره را دنبال می‌کرد. نفس عمیقی کشید، سرش را به عقب ول داد، با خود گفت: «اون روز نه، یه روز دیگه این مصیبت سرم می‌اومد.» سرمای عصر آبان مچاله‌اش کرد، آب بینی‌اش را بالا کشید؛ به صرافت افتاد طاها را صدا بزند تا کتش را بپوشد؛ اما صدایی از گلویش خارج نشد، در عوض خیسی اشک را روی لب‌ها و شوری آن را در دهانش حس کرد. بعد از مراسم چهلم دیگر گریه نکرده بود.

خیلی وقت‌ها بغض کرده بود و خیلی وقت‌ها هم اشک ریخته بود؛ اما آرام و بی‌صدا. وقتی کارشناسی در اتاقش نبود یا وقتی ایستاده، در شلوغی نفس‌گیر متروی بهارستان، به بیرون خیره شده بود یا حتی وقتی مشغول آشپزی و باقی کارهای خانه بود؛ اما بعد از چهلم دیگر ضجه نزده بود؛ حتی خودش صدای گریه‌اش را نشنیده بود. از دردِ بغضِ گلویش به خود آمد، با پشتِ دست اشک‌هایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید باید تصمیم می‌گرفت؛ در دو ماه گذشته، فقط به قصاص فکر کرده بود؛ حالا چند وقتی بود به نقطهٔ مقابل قصاص هم فکر می‌کرد، به بخشش... به پسرش... . اما سریع از فکرش خارج می‌شد.

صدای اذان را که شنید، متوجه تاریک شدن هوا شد. برخاست تا طاها را برای رفتن به خانه صدا بزند؛ پشت سرسره روی نیمکتی سنگی طاها را دید که کنار دختربچه‌ای هم‌سن خودش و خانمی نشسته است؛ خانم که نه دختر جوانی که شاید خواهر بزرگ‌تر، عمه‌اش یا خاله‌اش بود. دست طاها را گرفت، او را دنبال خود تا میز سنگی کشاند؛ بعد کت کتان طاها را از روی دستهٔ الاکلنگ برداشت، نزدیکِ میز روی دوپا نشست، کت را تن طاها کرد؛ دستی به موهای به‌هم‌ریختهٔ پسرک کشید، بوسه کوچکی به گونه‌اش زد؛ بلند شد، شالش را مرتب کرد و دوباره گوشهٔ ناخنش را جوید.

به طاها گفت، وسایلش را جمع کند که برگردند؛ طاها اصرار کرد که باید نقاشی‌اش را تمام کند. چراغ قوهٔ گوشی را روشن و روی صفحهٔ دفترِ نقاشی طاها گرفت. پارک آرام بود؛ آدم‌ها آرام در گوشه‌وکنار پارک به خود مشغول بودند. صدای پرنده‌ها هم شنیده نمی‌شد؛ هرازگاهی فقط قارقار کلاغی پاییز را یادآوری می‌کرد؛ طاها با هیجان گفت: «مامان... مامان... نقاشیم تموم شد!»

بعد برگهٔ نقاشی را که از دفتر کنده بود، پیش روی او گرفت و با همان هیجان قبلی گفت: «این بابا و دوست‌هاشن که دارن می‌آن خونه، اینم تویی که داری برامون پُفیلا درست می‌کنی، اینم خاله‌خاطره که این‌جا نشسته می‌خواد برام نقاشی بکشه! مامان کاشکی خاله هم می‌اومد باهامون پارک! کی دانشگاهش تموم می‌شه پس؟!»

صدای پسرک درون سرش می‌پیچید؛ اما متوجه صحبت‌هایش نمی‌شد. طاها دست‌های او را تکان داد که بی‌اختیار روی میز مشت‌شده بود و چشم‌هایش پر اشک بود، چانه‌اش می‌لرزید؛ کمی به خود آمد، بغضش را فرو داد تا مبادا پیش چشم طاها به هق‌هق بیفتد. صدای پیامک گوشی کمکش کرد تا از آن موقعیت آزاردهنده خارج شود.

«دوشنبه هفتهٔ آینده روز اجرای حکمه، من وکیل شما هستم؛ اما می‌خوام بگم تا دوشنبه زمان دارید، فکر کنید اون مردی که می‌خواید قصاص کنید، پدر بچه‌تونه؛ بیشتر فکر کنید... ارادتمند قربانی.»

همچنان گوشه‌وکنار پارک آرام بود؛ غیر از کلاغ که لاشهٔ گنجشک را زیر چنگالش گرفته بود و با آن بازی می‌کرد؛ انگار همه‌چیز از جنب‌وجوش افتاده بود. ناگهان باد تندی وزید، برگهٔ نقاشی پیچ‌وتابی خورد و بالا رفت. خنکی و تندی باد به صورتش خورد، چشم‌ها را بست و بی‌خیال مرتب کردن شالش شد؛ خنکی و تیزی باد را روی پوست سرش حس کرد که تا اعماق وجودش را می‌کاوید.

یک روز بارانی

فاطمه‌رضایی‌نیا
متولد سال ۱۳۷۹ / کارشناس زبان و ادبیات فرانسه و فروشندهٔ کتاب

قطره‌های باران در تلاش ثبت اثر حضورشان روی گِلِ تازه بودند؛ جسد حالا توی چاله آرام گرفته بود، صدای قرآن سکوت قبرستان را می‌شکست. مامان‌فخری خودش می‌دانست روزی بارانی در آخرین نفس‌های پاییز از دنیا می‌رود. همیشه می‌گفت: «پاییز نحسه، آخرش خودش نفسم رو می‌گیره.» آخرین بار که دیدمش روی تخت بیمارستان خوابیده بود، باران از سر و روی آسمان به زمین می‌زد؛ از آن باران‌هایی که مامان فخری همیشه می‌گفت: «باز این درز آسمون وا شده.» بعدش لبخند می‌زد، دست به آسمان می‌برد: «پروردگارا، شکرت!»؛ اما این بار نمی‌توانست لبخند بزند؛ اصلاً نمی‌توانست درست‌وحسابی باران را ببیند.

کوله‌بارمان را جمع کرده بودیم، شمال برویم که لحظات آخر را کنارش باشیم؛ خواسته بود که همه باشیم. وقتی رسیدیم بالای سرش، تک‌تک به دیدنش رفتیم؛ آخر از همه من وارد اتاقش شدم، مامان‌فخری روی تخت دراز کشیده بود، اطرافش چند دستگاه قرار داشت که از هرکدام لوله‌ای به مامان‌فخری وصل بود؛ انگشتان دست و پایش را حنا بسته بودند؛ روی صندلیِ کنار تختش نشستم، به صورتش چشم دوختم که بی‌رمق و کم‌حال‌تر از همیشه بود، موهای سفیدی که در دو رج بافته شده بودند و مژه‌ها و ابروهایی که سرمه نخورده و سفید مانده بودند. مامان می‌گفت هر چندوقت کسی در خانواده‌مان زالی می‌گیرد و به مرور تمام موهای سروصورتش سفید می‌شود؛ اما مگر زالی به‌مرور خودش را نشان می‌داد؟

چندسالی فرصت دیدن مامان‌فخری کمتر شده بود. برای ریه‌های خسته‌اش او را این‌جا آورده بودند؛ جایی میان مه و جنگل که نفسش را تنگ نکند و گردوخاک آزارش ندهد. چشم از او برنداشتم، چروک‌های صورتش چندبرابر شده بود. تلخی بدی در جانم جریان داشت، می‌آمد به سینه چنگ می‌انداخت در گلویم جمع می‌شد و نفسم را تنگ می‌کرد. نتوانستم نگاهش دارم، اگر حالا اشکم جاری نمی‌شد پس کی؟! مامان‌فخری به شصت سال نرسیده بود و داشت می‌رفت. چشم‌هایش نمی‌دید، پیدایم نمی‌کرد؛ دستش را بالا آورد، دستش را گرفتم؛ سرش را به‌آرامی طرفم چرخاند.

«تویی فردوس؟!»

«خودمم.»

صدایش به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «دختر قشنگم... نازم... کاش دیرتر دنیا می‌اومدی مادر... کاش من آخری بودم...»

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند، کدام آخری؟! آخرینِ کجا؟! ابروهایش را درهم کشید، لب‌هایش می‌لرزید، اشک‌هایش جاری شده بودند و دستم را می‌فشرد؛ ولی کم‌جان؛ انگار ته‌ماندهٔ جانش را به من می‌بخشید.

پرسیدم: «چی؟»

جوابی نیامد، هیچ صدای جز دستگاهی که انگار می‌گفت، قلبش هنوز دارد کارش را انجام می‌دهد. رعد بلندی غرید، پنجره‌های اتاق لرزید، نگاهم از صورتش به پنجره دوخته شد، باران دوباره شدت گرفته بود؛ این لعنتی چرا بند نمی‌آمد؟ چرا باید دیرتر به دنیا می‌آمدم؟ آخرین نفرِ کدام قافله باید مامان‌فخری می‌بود؟ این سکوت چقدر بی‌جا بود، چقدر اضافی؟ هنوز چشمم به برق‌ورعد آسمان بود که دستش با وزنی چند برابر در دستم رها شد، صدای ممتد دستگاه در اتاق پیچید؛ انگار فریاد می‌زد که این قلب دیگر نمی‌تپد!

رویم را برگرداندم، صدای رعد آمد و آخرین اشکش از چشمش چکید. من هم باریدم، آن روز همه باریدیم و ترک برداشتیم.

از فردایش سؤالِ ذهنم شده بود، همان حرفِ آخرِ مامان‌فخری. سی‌ام آذر، هفتمِ مامان فخری، شب تولد سی‌سالگی‌ام بود؛ بعد از خوابیدن مهمان‌های رسیده از شهرستان در خانهٔ کوچک مامان‌فخری با خاله‌زیبا و مامان روی سکو نشسته بودیم؛ گفتم: «حالا باید بپرسم!» بیشتر از این طاقت نداشتم. هفت روز گذشته و انگار چشم‌هایش، صدایش، کلماتش هنوز این‌جایند. هفت روز گذشته و من در همان چند دقیقه اسیرم؛ انگار در جنگلی مه‌آلود رهایم کرده و رفته بود.

مامان و خاله‌زیبا پاهایشان را از خستگی می‌مالیدند، گردن‌هایشان را به چپ و راست خم می‌کردند؛ نزدیکشان نشستم، رو به مامان با صدایی آرام گفتم: «مامان؟»

در نور کم‌رنگ ماه، چشم‌های کم‌نورِ خسته‌اش را دیدم، ادامه دادم: «چرا بهم گفت کاش دیرتر به دنیا می‌اومدم؟! چرا گفت کاش آخرین نفر بود؟ آخرین نفرِ چی؟!»

مامان با چشم‌های خمار و خواب‌آلود پرسید: «کی؟!»

خاله‌زیبا که سرحال‌تر بود، وسطِ حرفمان پرید: «طفلی مامان آخرِ عمری هر مرضی بگی داشت، این‌جوری نبود که اَز رو قصد حرف بزنه. همین‌جوری یه چیزایی می‌گفت، یه‌وقت‌ها هم من رو زینت صدا می‌زد، خدارحمتش کنه!»

بعد با گوشهٔ روسری اشک‌هایش را پاک کرد. نگاه به ماه دوختم، بعد جنگل‌های تاریک را که از دور کوه‌های پُرزدار سیاه به‌نظر می‌رسیدند؛ خواستم چیزی نگویم، خسته بودند؛ اما باز پرسیدم: «هنوز به شصت نرسیده بود و این همه مرض با هم عجیب نیست؟ موهای سفیدش چی؟!»

باز هم خاله پیش‌دستی کرد: «زندگیه دیگه خاله‌جان، ژن زالی داریم؛ انگاری عمرمونم خیلی طولانی نیست؛ مثلاً من خودم شنیدم دو جد قبلمونم اسمش گل‌صنم بود؟»

مامان سری تکان داد و تأیید کرد، خاله نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد: «آره اونم پنجاه‌سالگی... این‌ها مرده، با هزار درد و مرضِ لاعلاج؛ مادر ما هم از سی‌سالگی فقط با درد و مرض‌هاش مشغول بود، بخته دیگه... خدا رحمتش کنه!»

بعد زیرلب فاتحه‌ای خواند.

فردایش وسایل‌مان را جمع کردیم تا من، بابا و طوبی به خانه برگردیم؛ قرار شد مامان تا چهلم پیش خاله‌زیبا بماند. درِ حیاط که باز شد، پیرمردی را جلوی در دیدم؛ خیلی شبیه مامان‌فخری بود، درست همان چشم‌ها. لباس قهوه‌ای ساده‌ای به تن داشت، با کت پشمین مشکی، کلاه مشکی که بالایش صاف روی هوا مانده بود؛ شلوار پارچه‌ای‌اش گِل‌اندود شده بود؛ عصازنان جلو آمد، سلام کردم، نگاهم کرد؛ من را که دید ایستاد، خشکش زد؛ انگار خواست چیزی بگوید چشم‌هایش شبیه مامان‌فخری قبل از رفتنش شده بود. پُر از حرف اما از سکوتی سرشار. گفتم: «شما؟»

مامان از پشتِ سرم پیدایش شد: «سلام دایی‌فرخ خوش اومدین، بفرمایین، بفرمایین!»

هنوز چشم به من دوخته بود که مامان با دست نشانم داد: «فردوسه، دخترم.» نفهمیدم از کجا لبخند روی لب‌هایم نشست، دایی سر تکان داد و سمت خانه رفت. صدای بابا آمد: «فردوس؟» سمت صدا چرخیدم، انار درشت و سرخی به دستم داد: «بیا این برای تو، بشینین بریم زودتر!»

پایمان که به شهر رسید حرف مادربزرگ در ذهنم رنگ باخت؛ تمام مغزم شده بود، مرور تست‌های دکتری، خواندن برای آزمون پیش رو، ترجمه کردن مقالات نشریه‌ای که چند وقتی بود برایشان کار می‌کردم و کلاس‌های نرفته و روی هم تلنبارشدهٔ آموزشگاه؛ نبود مامان، یعنی باید درکنار این کارها، خانه را هم مرتب نگه می‌داشتم. دو هفتهٔ شلوغ و دیوانه‌کننده به همین شکل گذشته بود.

صبح سردی، مثل این چندوقت، زودتر از خواب بیدار شدم تا چایی دم کنم و به برنامهٔ مطالعه‌ام برسم؛ صورتم را در آینهٔ اتاق دیدم؛ حالا همه‌چیز از نو آشفته

بود. دست به موهایم کشیدم، تارهای سفید چند برابر شده بودند؛ جلو رفتم، خم شدم با دقت صورتم را ورانداز کردم، دو سه مژه و ابروی سفید هم داشتم. شوکه عقب‌عقب آمدم، دستانم به دهانم چسبیدند. چندباری پلک زدم، هنوز خوابم؟! نه... خواب نبودم. صدای قُل‌قُل کتری در خانه پیچید، نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. صدای بابا بلند شد: «کتری سوخت!»

خودم را به کتری رساندم، خاموشش کردم؛ موهای سفید، حتی در انعکاسِ روی کتری می‌درخشیدند. صدای بابا را از نزدیک‌ترم شنیدم، چرخیدم، داشت با حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد: «به‌به فردوس خانوم...»

چشمش که به من افتاد خشکش زد!

«موهات چی شدن؟!»

«هیچی!»

از کنارش رد شدم، به اتاقم رسیدم؛ در را بستم، دوباره طرف آینه خم شدم، این‌ها از کجا پیدایشان شده بود؟! یک‌شبه از کجا ظاهر شده بودند؟! برنامهٔ مطالعه، سرزدن به پزشک برای فهمیدنِ راز این موهای بی‌محل شد.

دکتر به موهایم نگاه انداخت و گفت: «این اواخر استرس زیاد یا غم زیادی رو تجربه‌نکردی؟»

«مادربزرگم رو از دست دادم.»

لبخند زد، شناسایی دردِ مریض موفقیت او بود و دردمند بودن مریض عادتش!

«خب، همینه دیگه عزیزم! طبیعیه؛ استرس و فشار عصبی یه‌هویی و شدید باعث این اتفاقات می‌شه؛ حالا بازم می‌خوای تقویت‌کننده مو بنویسم برات!»

تشکر کردم، از مطب خارج شدم؛ طبق عادت خواستم مسیر مطب تا خانه را پیاده بروم؛ اما برخلاف همیشه، توانی نداشتم. پاهایم مورمور می‌شدند، انگار از درون یخ‌زده بودند، نمی‌توانستم قدم بردارم. مشتی به زانوهایم کوبیدم، به‌سختی خودم را تا خانه کشاندم مربعِ جلو برنامهٔ مطالعه، خالی مانده بود و من خیره به آن روی تخت نشسته بودم.

روزها می‌گذشتند و من ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم؛ دیگر توانایی پیاده‌روی‌های طولانی را نداشتم. کم‌حواس شده بودم، موهایم برای سفید شدن ثانیه‌ای تعلل نمی‌کردند. وقتی برای چهلم مامان‌فخری، سرِ سنگِ قبرِ سفیدش رسیدم، نیمی از موهای من هم سفید شده بود. برف آرامی می‌بارید؛ کم‌کم همه رفتند، کنار سنگ قبر نشستم، فخرالزمان آهکِش؛ دستم را روی سنگ قبر کشیدم.

«دارم شبیه‌ت می‌شم؛ موهام دارن یکی‌یکی سفید می‌شن، نه فقط موهای سرم؛ حتی مژه‌هام. شبیهِ شبیه خودت! دکتر گفت از فشار و استرسه؛ ولی آخه این‌جوری؟ موهام هیچی مامان‌فخری، یه چیزی‌م هست کلاً! نکنه همونه که نگفتی؟! کاش می‌گفتی!»

سرم را روی سنگ گذاشته بودم که صدای پایی شنیدم؛ سر بلند کردم، خاله‌زیبا کتابی را سمتم گرفت: «بگیر این رو مال توئه، روزهای آخری گفت، بدمش به تو؛ ولی خب، این‌قدر شلوغ بودیم که یادم رفت؛ خدا رحمتش کنه!»

بدون حرفی گرفتم؛ قرآن قدیمی بود، برگه‌هایش جدا شده بودند؛ خواستم تشکر کنم که خاله رفته بود.

آخر هفته، وقت آزمونی بود که زندگی‌ام را عوض می‌کرد و استخدام رسمی آموزشگاه می‌شدم؛ قرار بود برای هیئت علمی شدن و استخدام در دانشگاه تلاش کنم. اما من هنوز در جنگ نابرابری با حریفی ناشناخته اسیر بودم. ویتامین‌ها، غذاهای سالم و ورزش تأثیر زیادی نداشتند؛ هیچ‌چیز مثل قبل نبود. انگار حافظه‌ام را کرم خورده بود و حفره داشت. کند شده بودم؛ درد پاهایم بیشتر شده بود؛ از کتاب خواندن خیلی زود خسته‌ام می‌شدم. «سمفونی مردگان» از تخت به میز از میز به طاقچه و از طاقچه به تخت می‌رسید و سخت جلو می‌رفت. چشم‌هایم آن‌قدر ضعیف شده بودند که فهمیدم سوی سابق را ندارند و باید رویشان عینک بگذارم. تمام بدنم هم‌زمان از زندگی کردن داشت خسته می‌شد.

صبحِ روزِ آزمون، وقتی بیدار شدم و روی تخت نشستم؛ از نور تابیدهٔ پنجره، خودم را در آینه دیدم؛ موها، مژه‌ها و ابروهای سفیدشده... بغضم ترکید. عینکم هنوز نرسیده بود، دیگر نمی‌توانستم مثل سابق از روی چیزی، حتی به‌زحمت بخوانم. برگشتم روی تخت؛ ابرِ آرزوهای توی سرم؛ حالا داشت از چشمانم می‌بارید. دفاع از رسالهٔ دکتری، ترجمهٔ کتاب... قطراتِ آرزو روی صورتم سُر می‌خوردند. پتو را تا بالای سرم بالا آوردم، تا تمام شدن تک‌تک آرزوهایم گریستم. صدای مامان به‌گوشم رسید، کاش خواب بود! کاش نمی‌دانست آزمون دارم! کاش این آزمون را این‌قدر در چشم همه نکرده بودم! باید حداقل از خانه می‌رفتم.

حوصله نکردم رنگ بزنم، به هر آن چیزی که رنگ باخته بود. راه افتادم، فرصت ندادم چشمشان به صورتم بیفتد. سوار ماشین شدم تا حوزهٔ آزمون رانندگی کردم؛ هرچند صداها در سرم می‌چرخیدند: «زالی ارثی داریم، به‌خاطر فشار عصبیه، کاش آخری، من بودم...»

جلو. در ورودی ایستادم، از ماشین که پیاده شدم زانویم تیر کشید، تا مغز استخوانم سوخت. چندنفری که با هم وارد می‌شدند من را دیدند، نگاهشان عجیب بود. نه... من عجیب بودم. چند وقتی بود که برای همه عجیب بودم. برای شاگردانم، برای خانواده‌ام، برای آدم‌های خیابان...؛ مدتی بود برای خودم هم عجیب بودم. هر روز برای پیدا کردن خودم وقت می‌گذاشتم و نمی‌یافتم خودم را در خودم. حتی در چشم‌هایم دریچهٔ روح بودند؛ ولی من روحی نداشتم.

جمعیت رفته‌رفته کم شد، آقای نگهبان با یونیفرم آبی صدایم زد: «خانوم؟ نمی‌آین؟ داریم در رو می‌بندیما!» چیزی از رویای قبلی در ذهنم نمانده بود؛ انگار تنها هدفم بیدار شدن از این خواب بود که مثل اسید من را در خودش حل کرده و خورده بود.

با برخورد اولین قطرهٔ باران سرم را بالا آوردم، مادری به همراه کودک چندساله‌اش جلو ام دویدند تا زیر ورودی دانشگاه پناه بگیرند؛ چشمم به گردنبند دخترک افتاد، اناری سرخ بود؛ شبیه اناری که بابا به دستم داده بود... چشم‌هایش... یاد چشم‌هایش افتادم. تمام ذهنم پرتِ یادآوری تصویر دایی‌فرخ شد. انگار قطره‌های باران از هم سبقت می‌گرفتند تا خودشان را به زمین برسانند و من هم باید برای پیدا کردن جواب سؤالم و شناختنِ موجودِ اضافیِ درونم به او می‌رسیدم.

سوار ماشین شدم، نفهمیدم چه‌طور از خیابان‌ها گذشتم تا روبه‌روی خانه ایستادم. زیر باران دویدم، بابا از داخل مغازه من را دید، صدایم زد، از پله‌ها گذشتم. مامان در هال روی مبل نشسته بود، با دیدنم از جا پرید.

«تو چرا خونه‌ای؟ این ریختی رفتی بیرون؟!»

سمت اتاقم رفتم.

«باید برم شمال!»

در اتاق را باز کردم، از ته کمد کوله‌پشتی سبز و بزرگم را برداشتم؛ کشوی لباس‌ها را بیرون کشیدم، چند دست لباس داخلش ریختم؛ بعد به وسایل روی میز نگاه کردم: کرم، ریمل، مدادِ ابرو... تا همین چند ماه پیش خبری از این‌ها نبود؛ حالا زندگی‌ام بدون آن‌ها من را کم داشت. مامان در چارچوب در ایستاده بود.

«کجا می‌خوای بری؟! شمال چیکار داری؟!»

چشمم دنبال وسایلم می‌گشت، درست نمی‌دیدمشان، برای دیدنشان باید کمی از خودم دورشان می‌کردم؛ هنوز زانویم تیر می‌کشید؛ نفسم برای همین چند پله به شماره افتاده بود؛ گفتم: «باید با داداشِ مامان‌فخری صحبت کنم.»

«دایی‌فرخ؟!»

یاد قرآنی افتادم که خاله‌زیبا داده بود؛ جلو کتابخانه ایستادم، پیدایش نمی‌کردم. مامان پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟!»

بیشتر از خشم، بغض می‌شنیدم از صدایش. گفتم: «قرآن، اون قرآنی که مامان‌فخری برام گذاشته.»

مامان جلو ام ایستاد، دستانم را گرفت: «آروم باش فردوس! چیکار داری با دایی‌فرخ؟ قرآن رو می‌خوای چیکار تو؟!»

به چشم‌هایش زل زدم و گفتم: «نمی‌دونم شاید جوابش دست اون باشه! کجاست قرآن؟!»

مامان خواست حرفی بزند؛ اما من مدت‌ها بود صبرم لبریز شده بود.

«تو رو خدا مامان!»

از چشم‌هایم خواند، منِ لبریز را دید.

«طبقهٔ آخر کتابخونه، گوشهٔ هال، اتوبوس ده راه می‌افته؛ زوده الآن، هنوز

ساعت ۹ نشده.»
کوله‌پشتی را روی دوشم انداختم؛ شمارهٔ آقای داوودی، رانندهٔ نیشابور-گرگان را گرفتم؛ گفت، رأس ساعت ۱۰ ترمینال باشم. قرآن قدیمی را از کتابخانه برداشتم؛ بازش کردم و ورق زدم، روی صفحهٔ آخر مکث کردم، یازده اسم نوشته شده بود، چشمم به آخرین اسم افتاد «فخرالزمان» قرآن را بستم؛ اسم مامان‌فخری آخرِ همه بود، باید هرچه زودتر دایی‌فرخ را می‌دیدم.
***
روبه‌روی خانهٔ ساده و کوچکش ایستاده بودم؛ درِ حیاط که باز شد، اولین قطرهٔ باران فرود آمد. این لعنتی تمام پاییز و زمستان را باریده بود و هنوز آرام نگرفته بود. داخل شدم، خانه یک اتاق بیشتر نداشت. دایی‌فرخ عصازنان جلوتر از من واردِ اتاق شد؛ روی زمین، زیرِ تنها پنجرهٔ اتاق نشست؛ دوزانو روبه‌رویش نشستم، تمام ذهنم سؤال بود. باید می‌فهمیدم قواعد این بازی چیست. هنوز نگاه دایی‌فرخ همانی بود که به یاد داشتم؛ پر از حرف، پر از سکوت، پر از ستاره... مثل چشم‌های مامان‌فخری. قرآن را از کوله‌پشتی درآوردم، نشانش دادم؛ بعد انگشتم را روی لیست افراد گذاشتم.
«این چیه؟! اسم مامان‌فخری چرا این‌جاست؟!»
پیرمرد آرام بود، چشم‌هایش چرخید.
«زلفاتم که سفید شدن.»
می‌دانست به چشم‌هایش خیره مانده‌ام. لبش را با زبانش خیس کرد.
«تو آخری هستی!»
صدایش می‌لرزید و من تمام وجودم. پرسیدم: «آخرین نفرِ چی؟! کجا؟!»
دست لرزانش را در هوا بالا و پایین برد.
«عجول نباش، بابا جان! ماجراش طولانیه... حوصلهٔ قصه شنفتن داری؟!»
من عاشق قصه بودم، از قصه‌های مامان‌بزرگ طوبی تا بعدتر و کتاب‌ها؛ اما تا آن زمان، هیچ‌وقت تا آن حد شوروشوق نداشتم. آن‌قدر ماجرایی برایم حیاتی نبود. قصه‌ای که شاید پایانش، آغاز من بود.
احتمالاً شوقِ چشمانم را دید، ادامه داد: «ماجرا اینه که عیال جدِ جدِ جدمون، دختر می‌زاد؛ این مرد از خدا بی‌خبرم، دخترِ یه‌روزه رو تو چاله می‌ندازه و زنده‌زنده دفنش می‌کنه. بعدش...»
«ربطش به من چیه این‌ها؟!»
«نشد دیگه بابا جان، زبون‌به‌دهن بگیر تا بگم! بعد این اتفاق عیال اولش یه‌شبه کل موهاش سفید می‌شه، عین‌هو برف! این از خدا بی‌خبرم، دو بار دیگه عیال اختیار می‌کنه؛ ولی بچه‌ش نمی‌شه. گویا عیال سومش از شوهرِ مردهٔ قبلی، یه بچه داشته؛ این یعنی درد و مرض مال همین جدمونه؛ اون زمون‌ها یه ننه‌ای بوده تو ده که مشکل‌گشا بوده. می‌ره پیشش و ننه بهش می‌گه یه سال برو سرِ قبرِ دختری که کشتیش، سی‌ام هر ماه بشین؛ گریه کن، براش خیرات بده. بشین بگو ببخشدت. جد ما هم اول قبول نمی‌کنه؛ ولی بعد می‌ترسه بی‌وارث بمونه. که کاش می‌موند... یه سال سی‌ام هر ماه با عیال سومش می‌رن سر قبر اون دختر؛ دم زمستون سال بعدش، سی‌ام آذر عیالش دوقلو می‌زاد؛ یه دختر، یه پسر. وارث نر سرپا می‌مونه؛ ولی دختره تو سی‌سالگی یه‌شبه موهاش سفید می‌شه، ده سال نشده، جون می‌ده. جد ما هم می‌ره دنبال ننه که چه خبره. دخترم چرا مرده؟! ننه رو پیدا نمی‌کنه، می‌رسه به دخترش، دخترِ ننه بهش می‌گه که ننه‌ش لبِ‌گور که بوده، گفته بعدترها یه مرد نفرین‌شده می‌آد که آهِ دختر و عیالِ اولش دنبال راهشن تا دوازده نسل. دختری از نسلش که سی‌ام آذر دنیا بیاد بعد از تولد سی‌سالگی تمام موهاش سفید می‌شه و عمرش نصف می‌شه؛ یعنی بدنش دو برابر پیر می‌شه. جد ما با این‌که به چشم دیده بود، باور نمی‌کنه. خیال می‌کنه یه مرض، مثل همین مرض‌های عجیب‌وغریب اون زمون‌هاس؛ ولی احتیاطاً آخر قرآنش اسم بچه‌ش رو می‌نویسه؛ بعد وصیت می‌کنه، نسل‌های بعدش که دختری تو سی‌ام آذر به دنیا می‌آرن، اسم دخترها رو بنویسن و نمره‌ش رو کنارش بذارن؛ دخترهایی که آخریش، فخری بود.»
سرم گیج می‌رفت، با خودم گفتم: «دو برابر پیر می‌شه؟! عمرش نصف می‌شه؟! مامان فخری قرار بوده بالای هشتاد سال عمر کنه، من چی می‌شم؟! گفت سی‌ام آذر؟ ما همیشه برای مامان‌فخری وسط گرمای خرداد تولد می‌گرفتیم.»
تنها تناقض قصه، تنها روزنهٔ امیدم بود، گفتم: «مامان فخری که متولد خرداد بود، رو سنگ قبرش زده ده خرداد؛ چه‌طور یازدهمیه؟!»
دایی‌فرخ دستش را دراز کرد.
«یه‌کم آب بهم بده، بابا جان!»
بلند شدم، لیوانِ استیلِ کنار سینک را از آب پر کردم، برایش بردم؛ چند قُلپی خورد و زبانش را دور لب‌هایش کشید.
«بابام یه چیزهایی شنیده بود، ترس برش داشته بود. خیال می‌کرد راهِ دررو داره؛ خیال می‌کرد تو سجلدش بزنه ده خرداد مرضش می‌ره پی‌کارش؛ من ولی یادمه، شب چله دنیا اومد؛ بابام نخواست؛ ولی مامانم اسمش رو ته قرآن نوشت. فخری یازدهمی بود و تو دوازدهمی. آخرین دختری که نفرین روشه، بابا جان!»
دختر نفرین‌شده... حالا کنار حرف‌هایی که شنیده بودم، دختر نفرین‌شده هم اضافه شده بود. وسط کار و زندگی و دویدن، یک‌هو خودت را زیر آوارِ نفرینی می‌بینی که بنایش را دوازده نسل قبل گذاشته‌اند؛ خنده‌دار بود. شبیه قصه‌های کتاب‌ها، نفرینی که کور می‌کند. نفرینی که می‌خواباند. حالا سهم من مرگی بود که سریع‌تر از بقیه سمتم می‌آمد. اشک جاری شده‌ام را با کف دست پاک کردم.
«حالا من باید چیکار کنم؟!»
«چی رو چه کنی، بابا جان؟ کاری نیست بکنی؛ تا همین‌جا چه‌جور شده؟ باقی‌شم همین‌جور، مگه من می‌دونم فردا زنده‌م یا نه؟!»
از جایم بلند شدم با صدایی بغض‌آلود گفتم: «جای من نیستین شما، اگه فقط ده سال مونده باشه چی یا حتی دو سال؟!»
چیزی نگفت، چند ثانیه نگاهم کرد؛ بعد دستش را دراز کرد و آرام گفت: «قرآن رو بده من، لجبازی فخری این‌جوریش کرد، باید زودتر از این‌ها بهت می‌گفت، باباجان!»
قرآن را سمتش گرفتم؛ با دست لرزانش خودکاری از روی میز، کنارِ دستش برداشت؛ پایین‌تر از اسم فخرالزمان نوشت: «دوازده: فردوس.»
وقتی به خانه و اتاقم برگشتم، در را برای همیشه بستم؛ حداقل این‌طور فکر می‌کردم که کارم با زندگی تمام شده‌است، خیلی قبل‌تر از این‌که فرصت برای ساختن رویاهای احمقانه داشته باشم. شب نشده، استعفانامه را برای آموزشگاه و نشریه ایمیل کردم. روی تخت دراز کشیدم، تصویرِ خاطرهٔ روز اول تدریسم از جلو چشمم گذشت؛ درجا زدن‌هایم، سر زدن به تک‌تک آموزشگاه‌های شهر، فرستادن رزومه برای هر مجله‌ای که نیرو می‌خواست؛ چهرهٔ بچه‌ها را تصور کردم که دیگر معلم عجیب‌وغریبشان را نمی‌بینند و شاید به بزرگسالی نرسیده خبر مرگم را بشنوند.
هنوز کوله‌پشتی گوشهٔ اتاق بود. مامان، بابا و طوبی هرچقدر به در کوبیده بودند، جز «خوبم» چیزی نشنیده بودند. هوا که تاریک شد، چراغ مطالعهٔ روی میز را روشن کردم؛ کوله‌پشتی را باز کردم، سرمه‌دانِ مامان‌فخری را روی میز کنار آینه گذاشتم، لحظهٔ آخر آن را به تاراج برده بودم. انگشتر عقیق دایی‌فرخ را برداشتم؛ به خاطرهٔ روزی که خانه‌اش بودم، برگشتم. داشتم از خانه خارج می‌شدم که دایی‌فرخ صدایم زد، انگشتر را از دستش درآورد و به من داد.
«من ترسیدم، باباجان! ترسیدم بعدی از نسل من باشه! نه عیالی، نه اولادی هیچی، دلم موند یه آقاجونی، باباجانی بشنفم! این برای تو، همین رو دارم فقط؛ فخری تو همین نصفه‌عمری که می‌گی از من بیشتر زندگی کرد.»
انگشتر را کنار سرمه‌دان گذاشتم، روبه‌رویشان نشستم؛ خودم را در آینه می‌دیدم، غریبه‌ای شده بود که داشت آشنا به‌نظر می‌رسید. داشتم غریبهٔ نفرین‌شده را می‌شناختم. زندگی بیرون این چاردیواری برای غریبهٔ من سخت بود. باید همین‌جا می‌ماند. بلند شدم، کتاب‌های کنکور را یکی‌یکی روی هم کنار کتابخانه چیدم؛ کاغذهای رنگارنگِ هدف‌های مطالعه را به‌هم چسباندم و در سطل زباله انداختم؛ حالا که زندگی داشت آب می‌رفت، قیافه‌اش عوض شده بود؛ نه در کلاس‌های دانشگاه، نه بین اسامی مترجم‌ها. حالا زندگی در قوارهٔ راوی روبه‌رویم ایستاده بود، راوی قصهٔ دخترِ نفرین‌شده که دوشادوش مرگ از زندگی می‌نوشت و برای ماندن در این جهان، بین کلمات می‌خزید.

فراخوان دوسالانه جایزه ادبی انجمن داستان سیمرغ نیشابور انتشار یافت

فراخوان هفتمین دوسالانه جایزه ادبی انجمن داستان سیمرغ نیشابور منتشر شد.

به‌گزارش ایبنا؛ مصطفی بیان، مدیر جایزه داستان سیمرغ نیشابور در خصوص هفتمین دور از این جایزه ادبی گفت: «جایزه داستان سیمرغ»، جایزه مستقل و خصوصی ادبیات داستانی در شرق کشور است که از سال ۱۳۹۴ به ابتکار «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» برگزار می شود.

وی افزود: هدف از برگزاری این جایزه ادبی، کشف، معرفی و تولید آثار خلاق و برتر داستانی است.

نویسنده نیشابوری اظهار کرد: «هفتمین جایزه داستان سیمرغ» در دو بخش «ملی» و «منطقه‌ای» که ویژه نویسندگان ساکن نیشابور و متولد نیشابور در داخل و خارج از کشور است و با حضور شش داور مطرح کشوری برگزار خواهد شد.

بیان گفت: از علاقه‌مندان و نویسندگان داخل و خارج از کشور دعوت می‌شود تا داستان خود را به دبیرخانه این جایزه ادبی ارسال کنند، جایزه ادبی سیمرغ در حوزه داستان کوتاه با موضوع آزاد برگزار می‌شود و همه فارسی زبانان در سراسر جهان می‌توانند در این جایزه ادبی شرکت کنند.

مدیر جایزه داستان سیمرغ با اشاره به بخش «ملی» جشنواره ادامه داد: شرکت کنندگان در بخش «ملی» می‌توانند فقط یک اثر را به منظور داوری ارسال کنند. در بخش «منطقه‌ای» شرکت‌کنندگان باید متولد و یا ساکن نیشابور باشند. نویسندگان نیشابوری می‌توانند برای هر بخش یک داستان ارسال کنند. داستان‌های هر بخش باید در فایل جداگانه باشند.

وی افزود: داستان ارسالی نباید از هزار کلمه کمتر و از هفت هزار کلمه بیشتر باشد. داستان ارسالی نباید پیش‌تر در کتاب یا نشریه‌ای منتشر شده باشد و یا در جایزه یا جشنواره‌ای برگزیده شده باشد. داستان باید با نرم افزار word تایپ شده باشد.

مصطفی بیان گفت: عنوان داستان، نام و نام خانوادگی، تاریخ تولد، کد ملی، محل سکونت، آدرس ایمیل و شماره همراه در صفحه‌ای جداگانه به همراه داستان ارسال شود. همچنین فایل داستان باید بدون نام و اطلاعات نویسنده باشد. هیچ محدودیت سنی‌ای نیز برای شرکت کنندگان در این جایزه وجود ندارد.

وی با بیان اینکه داستان‌های برگزیده در مجموعه‌ای مستقل به چاپ خواهند رسید، اظهار کرد: دبیرخانه جایزه ادبی در استفاده از تمام و یا قسمتی از آثار منتخب، مختار است، داستان‌های رسیده نیز در دو مرحله داوری می شوند و اسامی داستان‌های رسیده به مرحله دوم پیش از داوری نهایی در وبلاگ، کانال تلگرامی و اینستاگرام انجمن داستان سیمرغ نیشابور منتشر خواهد شد.

این نویسنده گفت: مهلت ارسال داستان تا تاریخ ۳۱ خرداد ۱۴۰۴ (۲۱ ژوئن ۲۰۲۵) است و این تاریخ تمدید نخواهد شد، زمان و مکان برگزاری آیین پایانی از طریق وبلاگ، کانال تلگرامی و اینستاگرام انجمن اعلام می‌شود.

وی در خصوص جوایز این جایزه ادبی گفت: در بخش ملی نفر برگزیده تندیس سیمرغ و بیست میلیون تومان، سه نفر شایسته تقدیر لوح تقدیر و یک میلیون تومان دریافت خواهند کرد، در بخش منطقه ای که ویژه نویسندگان ساکن نیشابور و متولد نیشابور در داخل و خارج از کشور است نفر برگزیده تندیس سیمرغ و ده میلیون تومان سه نفر شایسته تقدیر لوح تقدیر و یک میلیون تومان دریافت خواهند کرد.

علاقه‌مندان به شرکت در هفتمین دوسالانه جایزه ادبی انجمن داستان باید داستان خود را از طریق پست الکترونیک به نشانی simurgh.dastan@gmail.com ارسال کنند.

هفتمین دوسالانه جایزه ادبی

انجمن داستان سیمرغ نیشابور

SIMURGH SHORT STORY AWARD 2025

ارسال آثار:

simurgh.dastan@gmail.com

آخرین مهلت ارسال داستان: ۳۱ خرداد ۱۴۰۴

www.simurgh-dastan.blogfa.com

انجمن داستان سیمرغ نیشابور

@Simurgh_Dastan
@Simurgh_Dastan

نقد داستان‌ها

داستان‌ها در خلأ اتفاق نمی‌افتند

فاطمه داغستانی
داستان‌نویس

«در آغاز داستان است...» این تعبیر را کاترین آن‌جونز (Catherine Ann Jones) در کتاب «راه داستان(راه داستان؛ فن و روح نویسندگی – ترجمه محمد گذرآبادی- انتشارات هرمس – چاپ ۱۱ – ۱۴۰۳ – تهران)» به‌کار می‌برد. او آمریکایی؛ بازیگر، نمایش‌نامه‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس و نویسنده برندهٔ جوایزی است. ادعا دارد صرف‌نظر از این‌که در حال نوشتن فیلم‌نامه، نمایش‌نامه، زندگی‌نامه، داستان‌های جنایی یا رمان هستید، مهم داستانِ آن است؛ قصه‌ای که بتوان شفاهی برای دیگران تعریف کرد.

نباید به داستان کوتاه، به دیدهٔ حقارت نگریست. آن هم به این سبب که تعداد واژه‌هایش کم است؛ چه بسا نوشتن داستان کوتاه مشکل‌تر از رمان باشد. در اهمیتش همین بس‌که به‌زعم بعضی منتقدین، با داستانِ کوتاهِ هر نویسنده، می‌توان به میزان سوادش در هنرهای دراماتیک پی برد.

نویسندهٔ داستان کوتاه در فضای محدودی اجازهٔ عَرضهٔ داستانش را دارد؛ همیشه این محدودیت‌ها به‌ضرر نویسنده و داستان نیست، گاهی کمک‌کننده هست و گاهی محدودیت خلاقیت به همراه دارد. ژان پل سارتر، فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی در جایی گفته‌است: «آزاد بودنِ نبوغِ موسیقیایی باخ به‌دلیل انضباط و تکنیک فوق‌العادهٔ اوست.» گاهی نویسندگان اظهار می‌کنند، فراگرفتن و به‌کار بستن اصول داستان‌نویسی، خلاقیت‌شان را نابود می‌کند؛ اما چه بخواهیم چه نخواهیم، ناگزیریم عناصر داستانی را آموخته و یاد بگیریم که متناسب با داستان به‌کار ببریم. بدیهی است نباید خشک و انعطاف‌ناپذیر باشیم؛ گاهی فضای داستان اقتضا می‌کند دست به جرح‌وتعدیل بزنیم. به‌گمانم در این زمینه تجربهٔ مشترکی داشته باشیم؛ برای مثال در مدرسه معلم ریاضی درسش را می‌داد و روشِ خواندنی ضمیمه‌اش می‌کرد، راهی را پیشنهاد می‌داد که برای خودش جواب داده بود و ریاضی را بهتر فهمیده بود؛ ما اصول را از او یاد می‌گرفتیم؛ اما با ذوق‌وسلیقهٔ خودمان در فروع تغییر ایجاد می‌کردیم؛ داستان‌نویسی هم همین است، موظفیم به اصولِ تخطی‌ناپذیر متعهد بمانیم. اما نهایتاً هویت و روش منحصربه‌فرد خود را کشف یا اختراع کنیم؛ به‌گونه‌ای که داستان را از آنِ خود کنیم.

اولین عنصر داستانی پی‌رنگ (Plot) آن است؛ هر ایده‌ای که به‌ذهن نویسنده می‌رسد، در ابتدای امر باید ببیند از آن، پی‌رنگ داستان کوتاه درمی‌آید یا خیر؛ در طراحی پی‌رنگ باید شخصیت را در چند جمله معرفی کنیم؛ این‌که چه می‌خواهد و در پایان داستان چه تغییری می‌کند، بعد از طراحی پی‌رنگ متوجه می‌شویم، بعضی ایده‌ها و موضوع‌ها در داستان کوتاه نمی‌گنجند و داستان بلند یا رمان از آن‌ها درمی‌آید که در داستان کوتاه به آن‌ها نمی‌پردازیم و این‌گونه جلو اتلاف وقت گرفته می‌شود؛ مثلِ داستان‌های «دیدار دوباره‌اش و قطره‌های باران» که موضوع‌شان فراتر از داستان کوتاه بود.

گاهی نویسندگان اعتقادی به پی‌رنگ ندارند، شروع به نوشتن می‌کنند؛ هرچه پیش آید خوش آید! اما سخن معروفی بین نویسندگان وجود دارد: «هیچ معمار عاقلی شروع به ساخت بنا نمی‌کند، مگر این‌که به اندازهٔ کافی روی نقشهٔ آن کار کرده باشد.» پی‌رنگ نقشهٔ راه نویسنده و روابط علّی و معلولی است.

اولین مواجهه مخاطب با داستان، عنوان داستان است؛ نام جذاب، مخاطب را ترغیب به خواندن می‌کند؛ از طرفی اسم غیرمرتبط با داستان، باعث سرخوردگی مخاطب می‌شود. پس نویسنده باید وقت و انرژی کافی صرف پیدا کردن اسم متناسب با داستان بکند. از چهار داستان، فقط داستان «مرثیه‌ای برای چنار» دارای نام بود؛ اتفاق غریبی بود، همان‌قدر عجیب که یک بزرگ‌سال بی‌نام باشد. داستان‌ها در خلأ اتفاق نمی‌افتد؛ آغاز کردن آن با فضاسازی، مخاطب را معلّق و بلاتکلیف نمی‌گذارد؛ در داستانِ «قطره‌های باران» ما فضای قبرستان را داریم و در «داستان مرثیه‌ای برای چنار» اطراف چنار را؛ در داستان‌های «دیدار دوباره‌اش» و «محمد قصدش کمک بود»، کوچه را داریم.

داستان چیزی جدا از شخصیت نیست؛ شخصیت، داستان را می‌سازد. شخصیت اصلی می‌تواند انسان باشد یا شیء و حیوانی که به آن صفات انسانی بخشیده‌ایم که درگیر مسئله‌ای می‌شود و مخاطب را با خود تا انتهای داستان می‌کشاند. در داستان کوتاه فرصت نداریم که به همهٔ ابعاد وجودی شخصیت بپردازیم، باید به وجوهی از آن بپردازیم که در خدمت داستان است؛ باید شخصیت را در شرایطی قرار دهیم که با رفتار و انتخاب‌هایش خود را بشناساند.

شخصیت‌پردازی خوب باعث می‌شود، مخاطب با او هم‌ذات‌پنداری کند، علاقه‌مند شود که شخصیت به خواسته‌اش برسد؛ حتی اگر خواستهٔ نامعقول و نابجایی داشته باشد. در داستانِ «مرثیه‌ای برای چنار»، شخصیت پسر نوجوانی است که خواسته‌اش رسیدن به راوی است. داستانِ «قطره‌های باران»، شخصیت دختر جوانی است که می‌خواهد دلیل زال شدنش را بفهمد. داستانِ «محمد قصدش کمک بود»، شخصیت اصلی محمد است که می‌خواهد ایمانش را حفظ کند. داستانِ «دیدار دوباره‌اش»، قهرمان دختر نوجوانی است که به دست کوتوله‌ای اسیر شده است و تلاش می‌کند، خود را آزاد می‌کند.

وقتی شخصیت اصلی معرفی و داستان مطرح شد، حادثهٔ محرک را داریم؛ شخصیت در سراشیبی یا سربالایی قرار می‌گیرد، دست به اقدام می‌زند. شروع به تغییر می‌کند و در پایان داستان، همانی نیست که وارد داستان شده‌است. در داستان «محمد قصدش کمک بود»، شخصیت محمد، در ابتدا مطمئن است که ایمانش را حفظ می‌کند؛ در اواسط داستان تردید به جانش می‌افتد و در پایان داستان پا روی اعتقاداتش می‌گذارد. در داستان «دیدار دوباره‌اش» قهرمان تلاش می‌کند، از دست کوتوله خود را آزاد می‌کند و این اتفاق می‌افتد؛ می‌گویم اتفاق، چون شخصیت‌پردازی به‌گونه‌ای نیست منِ مخاطب باور کنم، از عهدهٔ این کار برمی‌آید. در داستان «قطره‌های باران»، دختر جوان دنبال پیدا کردن دلیلی برای سفیدشدن ناگهانی موهایش است. در «مرثیه‌ای برای چنار»، شخصیت اصلی می‌میرد و به معشوقه‌اش نمی‌رسد. مواردی که ذکر شد، اهمیت عنصر کشمکش و تعلیق را برای ما آشکار می‌سازد. ارزش، حیاتی بودن و منتظر نگاه داشتن مخاطب را شهرزاد قصه‌گو درک می‌کرد؛ چون اگر داستانش کشش مناسب را نمی‌داشت به قیمت جانش تمام می‌شد.

باید با مخاطب صادق بود و قرارداد داستان را در ابتدای آن گذاشت؛ این کار به باورپذیری‌اش کمک به‌سزایی می‌کند. در داستان «محمد قصدش کمک بود» ما داستانی فراواقع می‌خوانیم که در پاراگراف اول کد آن را نویسنده به ما می‌دهد؛ سه داستان دیگر، منطقی در دنیای واقعی دارند.

در انتخاب زاویهٔ دید باید وسواس به خرج داد که می‌توان با انتخابی مناسب، داستان را تاثیرگذارتر کرد؛ من اگر به‌جای نویسندهٔ داستان «دیدار دوباره‌اش بودم»، به‌جای انتخاب دختر نوجوان، مرد کوتوله را انتخاب می‌کردم که با توجه به جثه‌اش دختری را می‌دزدد تا کاری برایش انجام دهد؛ اما دختر فرار می‌کند؛ به‌نظر داستان جذاب‌تری از آب در می‌آمد. زاویهٔ دید داستان «محمد قصدش کمک بود»، دانای کل است؛ اگر نویسنده، سوم‌شخص محدود به ذهنِ محمد را انتخاب می‌کرد، از نظرگاه اطلاعاتی مخاطب از قهرمان پیشی نمی‌گرفت و ضربهٔ داستان قوی‌تر می‌شد.

زاویهٔ دید «مرثیه‌ای برای چنار»، راوی ناظر است؛ با توجه به مرده بودن شخصیت اصلی، انتخاب خوبی است. راوی اول‌شخص در داستان «قطره‌های باران» اول‌شخصِ مفرد است و داستان را به‌خوبی پیش برده‌است.

دیالوگ در داستان دو کار بر عهده دارد: یا به شخصیت‌پردازی کمک می‌کند یا پی‌رنگ را پیش می‌برد؛ اگر خوب نوشته شود، هر دو کار را یا لااقل یک کار را به‌درستی انجام می‌دهد؛ ولی اگر هیچ‌کدام را انجام نداد، باید حذف شود. در داستان «مرثیه‌ای برای چنار»، دیالوگ نداشتیم. راوی داستان را به‌صورت مونولوگ برای مخاطب خاموش تعریف می‌کرد؛ در سه داستان دیگر، بعضی دیالوگ‌ها بلند بود که به ریتم داستان ضربه می‌زد؛ بعضی هم در خدمت داستان نبود که باید حذف می‌شد.

در داستان‌نویسی وحدت‌های سه‌گانه داریم که اولین بار ارسطو عنوان کرد: وحدت شخصیت، موضوع، مکان و زمان. در چهار داستان وحدت‌های شخصیت و موضوع به‌خوبی رعایت شده بود. در داستان «مرثیه‌ای برای چنار» وحدت مکان داشتیم؛ اما داستان زمان زیادی را در برمی‌گرفت و نیاز داستان بود که نویسنده توانست با تعریف کردنش به‌صورت مونولوگ مهارش کند.

داستان‌های «دیدار دوباره‌اش» و «قطره‌های باران»، زمان و مکان بلندی داشت؛ همان‌طور که گفته شد، داستان کوتاه نیستند و در داستان بلند ایراد به حساب نمی‌آید. داستان «محمد قصدش کمک بود»، داستان در کوچه‌ای روایت شد و زمان هم کنترل شده بود. نکاتی که بیان شد، برداشت من از داستان‌ها بود؛ امیدوارم به کار نویسندگان محترم بیاید و باعث پیشرفت داستان‌نویسی‌شان شود، نه ناامیدی و مانعِ نوشتن‌شان؛ به امید موفقیت روزافزون برای نویسندگان عزیز!

با نقل قولی از «همینگوی [ارنست میلر هِمینگوِی] (۲۱ ژوئیه ۱۸۹۹ – ۲ ژوئیه ۱۹۶۱)» سخنم را به پایان می‌رسانم: «فراموش نکنید منتقدان کسانی هستند که جنگ را از بلندی تماشا می‌کنند، بعد پایین می‌آیند و به بازماندگان شلیک می‌کنند.»

من یک لنگ‌دراز واقعی هستم

عالمه امیری
مدیر مسئول آموزشگاه تجسمی امیری و نویسندهٔ کودک و نوجوان

عنکبوت کوچولو یک تار بلند از شاخهٔ درخت آویزان کرد و به‌آرامی سُر خورد پایین تا اطراف لانهٔ جدیدشان را کشف کند. عنکبوت قصهٔ ما از وقتی به‌دنیا آمده بود، پاهای عجیبی داشت. پاهای جلوَش کوتاه‌تر و پاهای عقبش بسیار بلندتر از حالت عادی بود. دوستانش مسخره‌اش می‌کردند، به او می‌خندیدند و لنگ‌دراز صدایش می‌کردند.

این کار آن‌ها باعث شده بود که لنگ‌دراز از بازی با دیگران خجالت بکشد و بیشتر وقت‌ها تنها باشد، به همین خاطر تصمیم گرفته بود، در لانهٔ جدیدشان به‌تنهایی بازی کند؛ هر روز صبح با شوق، اطراف لانه را می‌گشت و چیزهای جدید کشف می‌کرد؛ اما دلش می‌خواست روزی بتواند دوستانی پیدا کند.

مامان عنکبوت هر روز به او یاد می‌داد که چطور تار بِتند؛ ولی لنگ‌دراز علاقه‌ای به این کار نداشت. او صبح‌ها صبر می‌کرد تا مامان عنکبوت تارهایش را آماده کند، بعد از آن‌ها بالا می‌رفت و با مگس‌هایی که در تار گیر افتاده بودند، بازی می‌کرد؛ وقتی هم خسته می‌شد، مگس‌ها را آزاد می‌کرد؛ این کار مامان عنکبوت را حسابی عصبانی می‌کرد و می‌گفت: «لنگ‌دراز این تارها برای غذایمان است نه بازی!»

لنگ‌دراز هم می‌گفت: «مامان جونم مگس بعدی را برای ناهار نگه می‌دارم، این یکی خیلی کوچولو بود دلم نیومد بخورمش!»

چند هفته گذشت و لنگ‌دراز هنوز هیچ دوستی نداشت؛ اما مامان عنکبوت دوستان زیادی پیدا کرده بود. روزی خانم کفشدوزک به لانهٔ آن‌ها آمد و یک کارت دعوت برای جشن رونمایی از کفش‌های جدیدش به آن‌ها داد؛ مامان عنکبوت خیلی خوشحال شد؛ اما لنگ‌دراز زیرِلب غُر می‌زد: «چه فایده من که هیچ دوستی ندارم!»

مامان عنکبوت گفت: «این جشن فرصت خوبی است تا تو بتوانی دوستان جدیدی پیدا کنی.»

لنگ‌دراز با اکراه قبول کرد که همراه مادرش به این جشن برود.

شبِ جشن فرا رسید، قرار بود مراسم کنارِ مردابِ نیلوفر برگزار شود؛ همه‌جا چراغانی شده بود، جیرجیرک‌ها آوازمی‌خواندند، کرم‌های شب‌تاب فضا راروشن کرده بودند و سنجاقک‌ها با بال‌های طلایی‌شان به همهٔ مهمان‌ها تاج گل هدیه می‌دادند؛ اما لنگ‌دراز احساس غریبی می‌کرد. هیچ‌کس حاضر نبود با یک عنکبوت لنگ‌دراز بازی کند، او با ناراحتی به سالن پذیرایی رفت.

خانم کفشدوزک در حال نشان دادن کفش‌های جدیدش بود، مامان عنکبوت گفت: «چه کفش‌های زیبایی! باید چند جفت سفارش بدهم تا بتوانم راحت‌تر از درخت بالا بروم؛ دلم می‌خواهد با کفش‌های جدیدم از درختان بلند بالا بروم و تارهای بزرگی درست کنم.»

لنگ‌دراز کفش‌ها را نگاه می‌کرد، در همین لحظه چشمش به جیرجیرک خانم افتاد که یک جفت کفش طلایی زیبا و پاشنه‌بلند را امتحان می‌کرد؛ او هم دلش خواست یکی از آن‌ها را داشته باشد؛ ولی می‌دانست به‌خاطر پاهای عجیبش نمی‌تواند کفش‌های معمولی بپوشد؛ با حسرت از کنار کفش‌های طلایی و زیبای روی میز گذشت، نگاهی به پاهایش انداخت و گفت: «همه‌اش تقصیر شماست که من الآن هیچ دوستی، حتی هیچ کفش قشنگی هم ندارم!»

در همین لحظه صدای فریادی بلند شد. یکی از کرم‌های شب‌تاب وحشت‌زده وارد سالن جشن شد و خبر حملهٔ مورچه‌های قرمز را داد. همه ترسیده بودند، همهمه و شلوغی فضا را پُر کرده بود. مورچه‌های قرمز همیشه برای پیدا کردن غذا به جشن‌ها حمله می‌کردند.

مهمان‌ها در حال فرار بودند؛ لنگ‌دراز در شلوغیِ جشن مادرش را پیدا نمی‌کرد، از ترس پاهایش می‌لرزید؛ لحظه‌ای چشمش به کفش‌های پاشنه‌بلند جیرجیرک خانم افتاد که از ترس به گوشه‌ای انداخته بود، تصمیم گرفت آن‌ها را بپوشد تا شاید راحت‌تر فرارکند. کفش‌ها نه‌تنها کمکش نکرد؛ بلکه راه رفتنش را سخت‌تر کرد.

هر چند قدمی که برمی‌داشت به زمین می‌افتاد و مورچه‌های قرمز هم به‌سرعت نزدیک می‌شدند. برای همین تصمیم گرفت کفش‌ها را دربیاورد.

ناگهان روی پاهای عقبش ایستاد و به هوا پرید. چیزی که دید باورکردنی نبود، می‌توانست خیلی بلند بپرد، با شجاعت به پریدن ادامه داد؛ هر بار که به زمین می‌افتاد، چند مورچهٔ قرمز زیرِ پایش له می‌شدند. در همان لحظه متوجه شد، چند تا از مورچه‌ها خانم کفشدوزک را گرفته‌اند و می‌برند؛ با یک پرش بلند خودش را روی مورچه‌ها انداخت و خانم کفشدوزک را نجات داد.

وقتی همه‌چیز آرام شد و مورچه‌ها پابه‌فرار گذاشتند؛ همهٔ مهمان‌ها دور لنگ‌دراز حلقه زدند و برایش دست زدند؛ مامان عنکبوت با افتخار گفت: «دیدی پاهای درازت چه نعمت بزرگیه!»

خانم کفشدوزک گفت: «تو قهرمان واقعی این جشن بودی، لنگ‌دراز!» لنگ‌دراز با خوشحالی به پاهایش نگاه کرد، به همان‌هایی که چند لحظهٔ پیش دوست‌شان نداشت؛ پاهایی که از او قهرمان ساخته بود. حالا آن‌ها را خیلی دوست داشت، گفت: «همین پاهای بلندم بودند که همه را نجات دادند؛ من واقعاً خاصم!»

آن شب، نه تنها لنگ‌دراز دوستان جدیدی پیدا کرد؛ بلکه یاد گرفت که متفاوت بودن گاهی می‌تواند بهترین چیز دنیا باشد؛ حالا او یک لنگ‌دراز واقعی بود.

تصویرسازی از عالمه امیری

سیمرغ نامه

راه‌های ارتباط با انجمن داستان سیمرغ

Simurgh_Dastan

Simurgh_Dastan

Www.Simurgh-Dastan.Blogfa.Com

- فوق‌تخصص بیماری‌های قلب و عروق
- متخصص جراحی مغز و اعصاب
- متخصص گوش، حلق و بینی
- متخصص ارتوپدی
- جراحی‌های کوچک، خدمات پرستاری و مامایی

مجموعه ساختمان پزشکی طراوت

روبروی عطار ۱۲

جنب داروخانه دکتریان